

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228742

UNIVERSAL
LIBRARY

دین تو کل عملی است جز

احقر شد کارین شوی مونی نمی

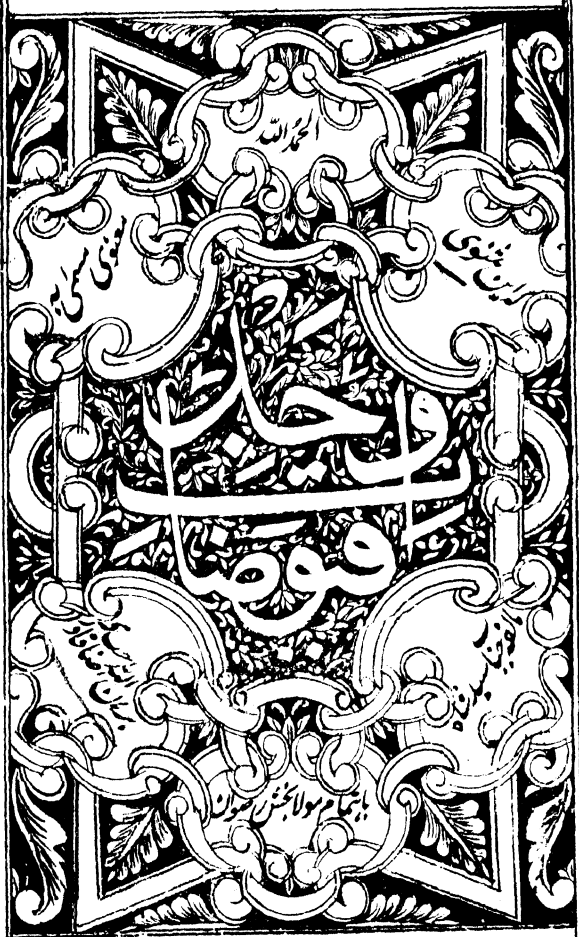
تو
بیوضا و ا

استقام

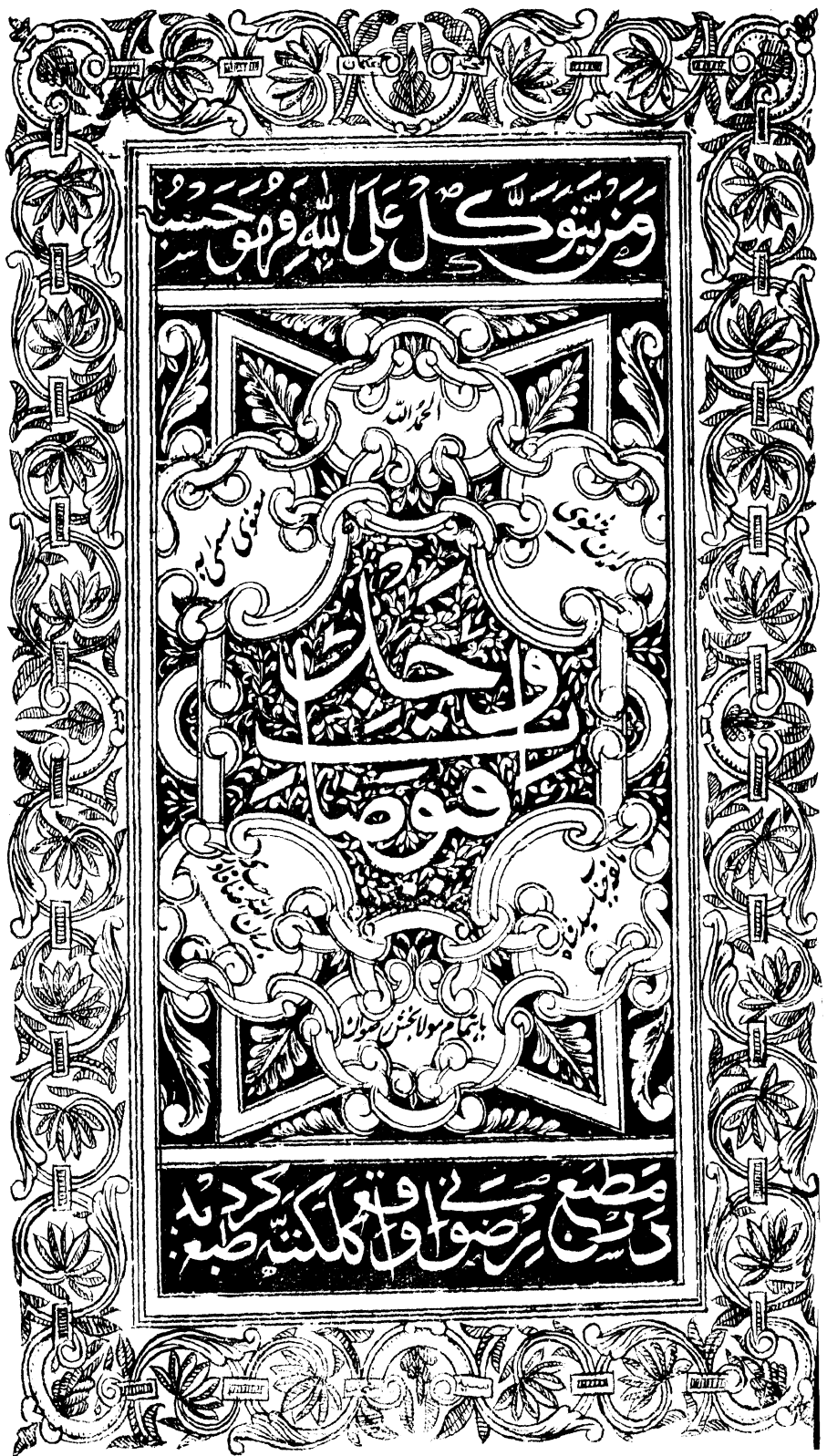
احقر ابوالمظفر مولا بخش رضوان آردی

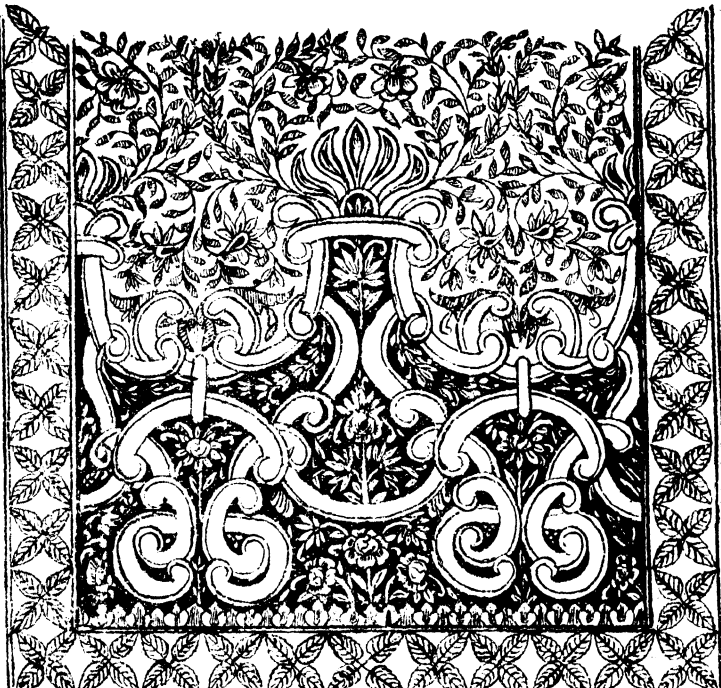
مقطع
دین رضوان کلین کردید

مَزِينٌ كُلٌّ عَلَى اللَّهِ وَهُوَ حَسْبُ



مَطْعٌ رِضْوَانٌ وَمَلَكَةٌ طَبْعٌ





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنام آنکه نور جسم و جان است	خدای آشفکار او نهان است
خداوندی که جان در تن نهان کرد	ز نور خود زمین و آسمان کرد پنا
فلک نرگه تخت لامکان ساخت	ز کاف و نون گن هر دو جهان ساخت
مه نور شید هر دو در وجودش	طلب گار آمده در بود و بدش
زیک جوهر پدید آورد اشیا	ز بود خویش پنهان است و پیدا
بهر کسوت که میخواهد بر آید پنا	بهر صورت که خود را خود نماید پنا

خرد انگشت در دندان بمانده

ز گنه ذات او کس را خبر نیست

همه دیدار یار هست گر بدانی -

تواند عقل گے او صافش آراست

کمالش عقل و جان هرگز نندیدند

فروش عقلها در قطره آب

همه در سحر این عرفان که غرقند

هر آن کس کاندرین ره پانها ده

همه حیران بمانده در جالش پ؛

اگر اسرار کلمی مرغ نماید

خرد و طفلی است در وصف جالش

تعالی مذزهی ذات و صفات

تو خواهی بود و هم باشی هر جا

وصالت را همه خواهان و جویان

بظاہر آدم و باطن تو بودی

درون پرده جان حیران بمانده

که جزو دیدار او چیزی دگر نیست

ولی در عاقبت حیران بمانی

اگر چه عقل از دانش هوید هست

اگر چه اندران ره با بریدند پ؛

همه در قطره پنهانست دریاب

دردنش دانا جویان بفرقند

بلا حسی این ره باز مانده

پریشان گشته هر یک از جالش

ترازین حس فانی در ریاید

فروماند هست در حس جالش

که جمله سدرج در عین ذاتت

که چیزی نیست جز نورت هویدار

جهانی در جمال نشت حیران

بخود چون آئینه آدم نمودی

تو بودی نوح در دریای معنی
 تو ابراهیم اندر نار هستی
 تو اسمعیل و قربان خویشی
 توئی یوسف توئی یعقوب عزیز
 توئی مرصطفی آن نور عالم

گفندی در جهان غوغای معنی
 بت نمرود در درهم شکستی
 تو هم دردی و هم دران خویشی
 نشاید دید ذات ربه تلبیس
 شدی آخر در اینجا ستر خاتم

و رَعَتْ حَضْرَتِ سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ مُحَمَّدٌ مِّنْ مَّصْطَفَى صَالِيَةً لِّلْعَالَمِينَ وَآلِهِ سَلَّمَ

هنوز آدم میان آب و گل بود
 نمود او نمود کردگار هست
 چگویم من شنائی او خدا گفت
 باین شریعت ره نما او هست
 چونو حق یافت او حق پیشگی دید
 زهی صاحب قران عصه خاک
 جمال حق عیان چشم تو دیده
 شفیع ما و ختم انبیائے

که احمد شاه ملک جان و دل بود
 که در اسرار گل او پای دار هست
 که نور او دست بانور خدا جفت
 بگویم راست دیدار خدا او هست
 شب معراج او جمله یک دید
 بصورت رفته بالای افلاک
 بجمع مرسلینی برگزیده
 بخلق هر دو عالم پیشوائی

توئی سلطان جن و انس خلیل اند
فیوضِ شرع تو از قاف تا قاف
بود شرع تو مهر سکه دین
ز شمع شرع پاکت نور در دل
کجا همچون تو باشد در بهمنائے
بصورت برتر از کون و مکانی
تو هستی ذات پاک عین رحمت
تو دیدستی شب معراج حق را
سه باره سستی هزارت گفته اسرار
تو دیدی نور اسرار کما ہے
ز پرده راز بکشادی تمامت
وصال با سوادستی بغایت
چنان فرمود از نش آشکارا
که بایاران همدم راز گویم
شب دوشین به قیام حق رسیدم

توئی اصل و همه عالم طفیل اند
در خشان جلوه ات در نون و در کما
ندیده هیچکس مثل تو تمکین
کشوده راز با می ستر مشکل
نباشد مثل تو قلع و کشائے
بمعنی و اصلا نرا جان جانی
توئی پیوسته اندر عین قربت
از ان از جمله گان برودی سبورا
که بشنود حقیقت سر زنگه دار
تو بشنیدی همه راز اسرار
بدانستی عیان سر قیامت
که کثرت محو شد در عین وحدت
مخاطب کرده اصحاب صفارا
نه راز بگویم که از اعجاز گویم
کلام او بگوش جان شنیدم

همه اسرار خود با من لیا کرد
 سه باره سی هزاران راز آغاز
 هر آنچه گفتنی باشد بگویم
 یکی دیدم زمین و آسمان را
 کلام مصطفی بشنیدم یاران
 همه یاران چنین بودند با او
 بر غم آن همه کس کویم هست
 نیابد را فاضی اسرار معنی
 نگه میدار بدینک اعتقادات
 یقین گذار از دست او بر او را
 گمانزاد و گردان از بر خویش
 یقین جوی یقین از دست گذار
 ز برهان جوگس اسرار معنی
 برائے سالکان او پیشوا هست
 به متن نکته باشع و بیا کرد
 تمامت گفت با من دوش سر باز
 رضا تو دوست اینجا باز جویم
 مکین گشتم قصر لامکان را
 جمال پاک حق بے پرده دیدم
 شدند از صدق دل شاداد و فغان
 عیان عین یقین بودند با او
 چراغش راز با دین تویم هست
 زه بیند خارجی انوار معنی
 یقین میدار دائم در نهایت
 گمانزادان سر اسرار بچو آزر
 یقین رادان همیشه ره بر خویش
 یقین بنمایدت ناگاه دیدار
 مباحث اینجا گوی در عین دعوی
 که داشت راه حق را رهنما هست

از دکن مشکلات خویش حل تو
 شریعت را دمی گذار از دست
 طریقِ مصطفی نورسین هست
 محمد صاحبِ عینِ یقین هست
 محمد یک نشان بی نشان است
 محمد خاتمِ گل انبیا شد
 صلوة و جم سلام ربِّ اکرم

که تا آئی بدون از هر وصل تو
 ترا در نهاد سوئی آن هست
 که این در جان تو عین یقین است
 ز جمله انبیا او پیش بین هست
 محمد رازدان لامکان هست
 محمد را بذات حق لقاشد
 بر در آل و اصحابِ معظم

در وصف پاکت لادن سیرجه شیاره میران حسن قادری قدس سره العزیز

امام ساکنان راه عرفان
 ابی و مرشدی و شیخ عالی
 شریعت را امام و پیشوا بود
 چنان ثابت قدم اندر طریقت
 در علم حقیقت بر رخس باز
 زرد پیدا است هر دم سوزنیک

شیخ میران حسن مقبول بزدان
 طریق معرفت را اوست بادی
 کلام او کلام مصطفی بود
 مریدش هست هر دم بر طریقت
 بعلم معرفت یکذات ممتاز
 که بهر نفس هست حاصل وصل جانان

حقیقت پیر من نفس رسول است

حقیقت پیر من اسرار دین است

چو آن فرمود بر من کشف اسرار

مرا بنمود ایجا ذات بزدان

یقین بنموده در خود او خدا را

شبه میران حسن پیران پیر اند

دلاگر مونی ز ایشان تو گذر

ز ایشان راه جو ناره نمایند

ز ایشان جوئی راز لامکانی

ز ایشان جوئی راه علم عرفان

دلا غافل مشو از خدمت پیر

تو هر دم در حضورش کن ریاضت

محبت او را صحاب قبول است

که او را اولیا اهل یقین است

در دین خویش دیدم نور دیدار

چو ذات من بذاتش گشت پنهان

خدا را در خود و در خود خدا را

بعلم معرفت بدر منسیر اند

ترا هستند برهان نزد داور

که ایشان رهبر راه خدایند

ز ایشان جوئی راز جاودانی

ز ایشان جوئی وصل ذات سبحان

که خاک در گه پیر است اکسیر

سعادت یابی و بابی سعادت

در بیان شریعت پاک

مشو غافل ز انوار شریعت

الا ای سالک راه حقیقت

شریعت رهبرِ ذرات آمد
 شریعت رهنمای سالکان شد
 شریعت راومی گذار از دست
 ز قولِ شرع گذر در زمان ها
 ز قولِ شرع گذر تا توانی
 ز قولِ شرع گذر اندرین راه
 ز قولِ شرع گفت من بدانی
 ز قولِ شرع دیدم این تمامت
 ز فیضانش شدم مردم بصورت
 ز قولِ شرع صورت بزگندم
 ز قولِ شرع راه حق ببردم
 ز قولِ شرع چون جانان خواهم
 ز قولِ شرع چون دیدار دیدم
 سپردم شرع حق را با ز جستم
 سپردم شرع حق در زندگانی

ز عین جان نمود ذات آمد
 همین اصل اصولی اصلان شد
 که تا از جام توحیدش شوی مست
 ز حق بشنوم این شرح و بیان را
 که تا یابی لقا بر جاودانی پد
 که تا شریعت گذر احوال آگاه
 که چون گفتم تر از زنهانی
 ز حق دریا فتم ستر قیامت
 ازان شد از دم پیر و کدورت
 تو بشنوی دل نادان ز پندم
 بیکباره ز دید خویش مردم
 که در توحید جانان جانانم
 من اندر عین جانانم پدیدم
 ازین جنبش بلباس باز رستم
 بحسب و جان شدم در دوستانی

که من از راه حق حق را بدیدم	ز عین مصطفی در حق رسیدم
بدیدم در حقیقت خود خود ستم	ز حق این دآن فایز بگو شستم
اگر صاحب دلی بیننده جان	بگوش دل مشنوار نشاد برهان
که سیگوید چنین اسرارها باز	بهراران جان فدای حصار از
بلاشک این بیان اشکال داند	کسی کو علم قیل و قال داند
که از خفاش رعنائی نیاید	ز چشم کور بینائی نیاید
به نور آفتاب جان جان فاش	گجایا بد بگوید از خفاش
دمادم اندرین راز بهمان رو	اگر بینادلی در چشم جان رو
توزین گنج پراز گوهر گهر باش	دمادم رازگوی دبی خدر باش
تو داری در حقیقت جوهر جان	زبانست گوهر افشان هست برهان
تویی اندر جهان آگاه معنی	تو داری هفت کشور شاه معنی
نه مثلت شیوه دلدار گفتند	بس پیشینیان اسرار گفتند
تویی امر و زور خود عین دیدار	تو داری لامکان دیدن یار

در بیان قناعت و ریاضت

تو از عین قناعت رو مگردان

قناعت کرده اند اینجای مردان

قناعت مرد در ادرحق رسانند
 قناعت انبیا کردند همیشه
 قناعت رنگ صافی می نماید
 قناعت با ریاضت هم عنانست
 ریاضت مرد را واصل کند زود
 ریاضت و اصلان دانند اینجا
 ریاضت کن که نور دل بزیاید
 ریاضت مصطفی اینجا کشیدند
 ریاضت او کشید و گشت سرور
 ریاضت او کشید از دیدن نشا
 ریاضت او کشید و بجا جانش
 ریاضت او کشید و ذات آمد
 ریاضت کن بصدق دل تو بر ما

ز آفتبای دنیاوی ره بماند
 از ان بودند در وصلش همیشه
 همه رنگ طبیعت می زداید
 ریاضت اختیار سالک است
 عیان دیدار حق حاصل شود زود
 از ان در قرب حق گشتند یکتا
 در ان هر دم که جانان رخ نماید
 از ان جانان درون خود بیدند
 ز جمله انبیا او گشته بهرست
 ازین باعث بکفتمه لی مع الله
 بجز او نشان نبی نشان شد
 ز عین ذات در آیات آمد
 اگر خواهی وصال پاک جانان

در رمز قلوب المؤمنین عرش الله تعالی

چنان نوری که لم تمسسه النار
 ز نزدیکی هستی دور و دوری
 دو چشمی کردی خاک مبارک
 بنور کوکب در آویز
 که نور آسمان گردت حصار است
 همی گشتی بگرد کعبه خاک
 ولی در عین ان قربت فتادی
 که نورت رهنمای سالکانست
 نمودی کل مکان را نور افزا
 سفرناگرده قطره که شود در
 شدی گوهر کنون از عزت و ناز
 نباید که پینین اینجا بمانی -
 تویی کاندرا صدق پیشانی
 یکی نورت بود تابان و رخشان
 سفر از ندایم جمله اشیا

بدان الله نور ای دل زار
 تو در مشکات تن مصباح نوری
 ز روزنهای مشکات مشکبک
 ز جابه بشکن در زینت فروریز
 ترا با مشرق و مغرب چه کار است
 تو آن نوری که اندر بام فداک
 تو نوری لیک در ظلمت فتادی
 تو نوری از توردش دو جهانست
 حقیقت لا مکانی کاندرا خبا
 سفر کردی ز دریا سوئی عنصر
 سفر کردی ز دریا و صدف باز
 تویی جوهر چو قدر خویش دانی
 تویی آن جوهر بحسب معانی
 تو نور قدسی داعیان و پنهان
 شعاع نور تو بگرفت اینجا -

خطا بم با تو هست و بچکس نیست
الا ای نور قدسی روی بنامی
حجاب صورت و معنی برانداز
بگفتاسن بعین تو عیانم
اگر خواهی بقای جاودانی
بر افکن چار طبع و شش جهت را
صفات و ذات خود هر دو یکیز
تو از ذات و صفات از فعل بحق
بگو اسرار فاش و فاش هر آن
تو داری ملک در معنی سراسر
جمال جان جان اندر دل است
در آن کعبه بحق بیدار میباش
در آن کعبه که خلوت گاه جانست
در آن کعبه اگر یک شب در آئی
هر گاه دولت را کن نظر زود -

که جز تو هیچ کس فریاد نیست
ز رنگ آینه دل پاک فرمای
بفرما از لقای خود سراسر افراز
بوجه غیرت در تو نهی نامم
بشو از ذات خود ای با فانی
چرا باشی همیشه جفت اعدا -
در رون و هم بر رون پیشک بکیز
خدا را دان بخود دیار مطلق
بر افکن نقش خود نقاش گردان
دمی تو از نمود دوست گذر
چو کعبه بهر عالم منزل است
بخلوت هر زمان بیاار میباش
در آن دیدار جانان کل عیانست
پیش روی جانان جا فرمای
که تا بینی در و دیدار معبود

درون کعبه دل راز داری
 نه مشرق اندرین کعبه نه مغرب
 در آن کعبه بین جانانمقیم است
 چو در خلوت نشیند یار با یار
 اگر دیده بداری دیده پیش
 ندیدی وصل یار از یوفائی
 جفا کردی وفا میداری امید
 سقرا ز عجز خود شوای ستمگر
 بعجز خویش دادم ربت گومی
 که تاگرد ددلت آئینه ذات
 برین معنی بیارم یک حکایت

سزوگر دل ز شهوت باز داری
 بهر سو هر چه بینی سوی یک باب
 ترا او پرده دار و هم ندیم است
 سر سوئی نگنجد جامی اغیار
 چو نور دیده اندر دیده میباش
 از آن هستی درین راه جفائی
 کسی از شاخ بد نیکو شمردید
 که غدرت را پذیرد زود دادور
 درون روز و شب فاغفرنا گوی
 بینی اندران مرجه آیات
 که از مردان دین دارم روایت

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

شبی یک پیزاری کرد بسیار
 حجاب از پیش چشم پر خاست

که یارب این حجاب پیش بردار
 ندید او جز فنا بشنو بیان است

نه بد چیزی ز خود بینی عجایب
 نه بد چرخ فلک آنجا پدیدار
 نه بد مهر و قمر آنجا نه آنجسم
 نه آتش دید و خاک و باد و آب
 نه لوح و نه قلم نه عرش و کرسی
 نه بد چیزی بجز ذات جهاندار
 جنون محض شد در پیر سپید
 ز بانس در دهان خاموش دیده
 ز صبرت در فنا و پیدار سدید
 چو عشق آمد کجا عاقل همانند
 چو آید لشکر عشق از کین گاه
 خرد ز یاد نماید هر حوالی است
 خرد را محو کن تا عشق یابی ؛
 خرد جز عالم امکان نبیند
 چو پیر سالک آندم در فنا شد

بجزرت ماند آن پیر از غراب
 بجز دیدار پر الوارِ دلدار
 همه اندر فنائی محض بد گم
 بجز عینِ فنا این نکته در یاب
 نه کرد بی هماندا آنجا نه قدسی
 فنا اندر فنا دیدار و دیدار
 همانده واله و حیران و شیدا
 وجود خویشتن مدوش دیده
 عیان خویشتن در یار میدید
 که عاقل عشق کل را می نشاند
 مانند عقل را از هیچ سوراخ
 ولیکن عشق سنگِ ابالی است
 بسوی لوز معشوقست شتابی
 ولیکن عشق جز جانان نبیند
 دمی بخویش در عین بقاشد

در آن لافنا بکشاده دیده
 زبان بکشاده در توحید اسرار
 تویی پاک منزه در وجودم
 منزه چون تویی من خود که بودم
 چه حال است این که جز با تو باشی
 کجا شد جمله اشیا در نهی مادم
 ند آمد ز دارال ملک اسرار
 اگر خواهیم در یک طرفه العین
 همه اشیا صنع ماست پیدا
 بجز ما نیست چیزی هر چه بینی
 من و تو را بعینیت یکی بین
 جهان و هر چه در هر دو جهان است
 خدایم خود خدایم خود خدایم
 بهر چیزی بچشم غور من بگر
 فلک گردان بشوقی و در پیش

کسی داند که باشد راز دیده
 ز عشق دل بگفت ای پاک غفار
 که سن بی بود تو هرگز نبودم
 که بی بود تو من هرگز نبودم
 مرا سپید و هم پنهان تو باشی
 که در بود تو من بینم مادام پش
 که جز ما نیست بس چیزی پدیدار
 پدید آری هم در هر زره کونین
 کجا باشد کسی دیگر جز ما
 تو ما را یاب اگر صاحب یقینی
 مراد دید دیدت بیشکی بین
 پیشتم جمله بی نام و نشان است
 که از غیب و شهوت من جدایم
 نمود دید ما آید سراسر
 کواکب جمله چو آینه و خاموش

خوش آنکس که جز خاکس نبیند
 جو بهوش آئی و بینی لقیس نم
 همه اندر وجود خویشتن بین
 بهر کس تو مکن اسرار من فاش
 نه بیند چو کس بار ا به تحقیق

یقین اودات ما را بر گزیند
 حقیقت اولین و اخرتیم
 نمود نور جان در عین تن بین
 ز دیدارم تو بر خور دار عیاش
 مگر آنکس که یا بد کل توفیق

حکایت سرانداختن عاشق سپاسی معشوق

اگر زنی سرشوی اسرار یابی
 سر خود دور نه تا دید دیدار
 بنه سر دور گر صاحب قرانی
 سر خود دور نه سر دار گردی
 سر خود دور نه مانند مردان
 سر خود دور نه با سر تو باشی
 سر خود دور نه مثل شهیدان
 سر خود دور نه تا بر سر آئی
 سر خود دور نه در خاک و خون شو

اگر زنی جان شوی دل را یابی
 بسیند در حقیقت جان فول یا
 که مردن بهتر از این زندگانی
 ز نقطه بگذری پر کار گردی
 ز زخم تیر و خنجر و مگردان پ
 نمود عالم کسب تو باشی
 که تا یابی وصال خاص بزدان
 میان عاشقان تو سر زانی
 ز عین اینجهان دون بسون شو

انا الحق گوی و در هر قدم زن
 انا الحق گوی تا یکتا تو باشی
 انا الحق گوی تو مانند منصور
 انا الحق گوی و عین لاسکان شو
 انا الحق در جهان گو همچو مردان
 چونصو از حقیقت مست حق شو
 چونصو از حقیقت کل فنا شو

وجود خویش در عین عدم زن
 میان جزو گل رسوا تو باشی
 که باشی از لقای یار مسرور
 چون مردان بی زمین بی زمان شو
 روار و بگذر از تقدیر اسکان
 حقیقت نیست گشت و هست حق شو
 حقیقت جاودان عین بقا شو

حکایت در توحید ذات بقای صفا

خداش زلی جبهت و ز خود سب را
 ز بود حق همه در بود آمد
 خدا را در خدا خود را یقین دید
 خدا را در خدا خود را عدم زد
 خدا شد بود خود در بود حق با
 هر انکو را خبرش را ندین کار

دم از الله زد و از دید مکیست
 چون شد نابود و گل معبود آمد
 بچشم دل که اسرارش بین دید
 با عیان خدائی او قدم زد
 ازل را هم بدر خود بیند اخت
 سرش را ز اند آخر بر سر دار

ولیکن این سخن رمزی نهانست
 که از چشمان دو نهر خون دو اند
 که خود را باخت اندر عین نگین
 درون کشتن خود او لقا دید
 بود سر مست دائم در خرابات
 یقین میدان مکانش لامکان شد
 چو موم نرم در نور شید بگراخت
 ز خود بگراشتن و بانویش بودن
 نمود خویش عین راز دیدن
 که گردی از وجود خویش فانی
 غبار هستی از دامن بر افشان
 مثال گبر ناک بت پرستی
 که یابی پیشگی دیدار جانان -
 شوی محبوب ذات پاک ندان
 ز جانان راز خود بشنیده امن

هر آنکو سربداند جان جانست
 کسی را می سزد و کین سربداند
 تو مرنصور ادا صاحب این
 فنا منصور بود و کل بقا دید
 ز عین وصل حق چون اصل رفت
 هر آنکو وصل او با جان جان شد
 هر آنکو آفتاب عشق بشناخت
 حقیقت چیست پیش اندیش بودن
 حقیقت چیست جانان باز دیدن
 حقیقت چیست موجد ادانی -
 سر خود دور نه در عشق جانان -
 سر خود دور نه بگذر ز هستی
 سر خود دور دار درخ مگردان
 سر خود دور نه مانند بر لبان
 چو نور شید حقیقت دیده امن

از ان مانند من اندر عین جاوید	چو ذره من فنا گشتم بخورشید
ز حق بینی بکام دل رسیدم	عبان جاودان آنجا بدیدم
عبان چون گشتم و پنهان شدم کل	زجان بگذشتم و جانان شدم گل
نبودم از نمود ماسوی الت	یکی دیدم یکی بودم در آنجابه

حکایت شیخ منصور رحمه الله علیه

بریده سر بکف مانند جلاب	شبی منصور را دیدند در خواب
که بود آن در حقیقت نور اعیان	بدستش بود جامی ز آب حیوان
بگو این جام از که تو گزیده	پرسیدند چونی سر بریده
بدست سر بریده می دهد جام	چنین فرمود آن شاه بگو نام
سر خود را نماید او فراموش	کسی کین جام معنی میکند نوش
که چون منصور خود را سر بریدست	کسی کین جام معنی در کشیدست
یقین کن هر دو عالم برتری تو	اگر این جام معنی بر فوری تو
تو باشی فقط پر کار اسرار	چو سرا بخا بر بزی انبیا وار
مرا این است دائم عین مقصود	حقیقت حق شوی در عین معبود

اگر از دید خود کلی برائی - حقیقت آن زمان کلی خدائی

حکایت در فنا هستی خود گوید

ز خود بگذر بجان جان نظر دار	بعین دید خود هستی خبر دار
ز خود بگذر تو بود ما طلب دار	عیان ما درین سر مانگه دار
ز خود بگذر دولت گر حق پرست است	کجا یاد تو آن عهد است است
طلب کن اندرینجا همچو مردان	وصال یار خود هر لحظه هر آن
انا الحق گوی جز از حق مبین حق	یقین گویم ترا این راز مطلق
چو مردان زن انا الحق تو همیشه	سترس از رو بهای شیر پیشه
حقیقت چیست اینجا سر بریدن	وصال دوست اینجا باز دیدن
حقیقت چیست پیش دوست نمودن	که جان با جان جان یکدم سپردن
حقیقت چیست بر نانش نمودن	همیشه واقف اسرار بودن -
چو مردان گو انا الحق اندرین دار	که از بهر همین گشتی پدیدار
بعین عین جمله عین او بین	وجود جزو کل جمله او بین
بیان سن بجان باید خریدن	سخنهایم ز جان باید شنیدن

بشود اصل حق مسعود باشی بمعنی صورت معبود باشی

حکایت در برانداختن حجاب و پنهان شدن او

بیت صورت بمعنی زود و بشکن
بمعنی برکشا این مشکل خود
که از معنی جان بابی تو توفیق -
مثال جان درون دل نظر کن
برون شواز حجاب غیریت یار
جمال و حسن جانان را بین باز
جهان جاودان مطلق تو باشی
کجا باشد در اینجا یار و غیار
بجز یک ذات آن الله اکبر
چگونه رمز گل در عین عین است
تعالی الله فقط یک پاک ذات است
برون شواز خیال دویم هستی

جهان بگذار و صورت را بر افکن
حقیقت باز جو اندر دل خود
ز صورت که کشاید را از تحقیق
جو مردان خدا در خود سفر کن
پوشتان بجهت جوی دلدار
حجاب جسم و صورت را بر انداز
ز خود چون برگزشتی حق تو باشی
در اینجا نیست جسم و جان پدیدار
عجب جای نه عرض است نه جوهر
زهی جای نه عین است و عین است
نه آنجا صورت و سایر صفات است
نگر تا در گمان اینجا بیفتی

نمود صورت خود را ادب کن	مشو در خواب و بیداری طلب کن
ولی هر لحظه جانی می نماید	درینجا بود کلی می نماید
درون دل نظر کن برده خود	درینجا بازین گم کرده خود
چگونه قدر خود تو خود ندانی	همه در دست و تو بیرون ازانی

حکایت در معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه

بدان خود را اگر صاحب یقینی	تو قدر خود نمیدانی که چونی
کنی با صورت خود دلربائی	نمیدانی تو خود را از کجائی
که چونی اندرین صورت گرفتار	بشواز خواب غفلت یار بیدار
فما دستی درین چاه طبیعت	تو قدر خود نمیدانی بصورت
درون تست پنهان و هویدا	تو قدر خود نمیدانی که اشیا
چگونه کرد اینج آب آشکارت	تو قدر خود نمیدانی که یارت
چرا اینجا بصحن خاک فرشی	تو قدر خود نمیدانی که عرشی
بین الان بذاتی یا صفاتی	تو قدر خود نمیدانی که ذاتی
که بهر تو چنین در جست و جویم	تو قدر خود نمیدانی چه گویم

نمیدانی درون این دانی
 نمیدانی که اسرار الهی
 تویی آدم تویی نوح یگانہ پنا
 تو آن عین خلیل اللہ هستی
 تویی موسیٰ شده بر کوه طوری
 تویی اسحاق اینجا سر بر پیده
 تویی یعقوب و یوسف باز دیدی
 تویی ایوب دیدی رنج و محنت
 تویی داؤد بکشادی گره را با
 تویی اینجا سلیمان خدیوی
 تویی عیسی داندربابی داری
 تویی احمد نشان بے نشانی پنا
 تویی در یافته معراج معنی

که هستی آشکار و هم نهانی
 ز سر تا پا درون تو کجا ہی
 که در کشتی نهانی جاودانه پنا
 تو مرمر و در اگر دن شکستی -
 حقیقت تا سر پا غرق نوری
 نمود یار و بند و سر شنیده -
 در اینجا تو بجام دل رسیدی
 ربانی یافتی از عین رحمت
 گسسته باز از هم این زره را
 کنون فارغ ز کمر و خدر دیوی
 بهر صورت که آنی جای داری
 تویی تفسیر جمله هم تو معنی
 بسر نهاده تو تاج معنی

تویی هم تو بسانشی جاودانه
 بجز تو جملگی باشند فسانه



حکایت در معنی ماریت شدیداً الازیت اللطیفه

نمود صورت تست از پیش
 که بسپردم طریقت در شریعت
 حقیقت باز دیدم روی جانان
 چو بود من ز بود من جدا بود
 یکی بیخم درون و هم بروم
 یکی دیدم از انجام و آغاز
 ز بود خویش بود من هویدا
 که خود نقش گل و نقاش گل بود
 تو باشی تا بکس از خود فراموش
 و گرنه زود آویزندت از دار
 که اینجا کس نداند ساز معنی
 نمی بینی حجابی از پس و پیش
 وجودی بخودم اندر عدم مانند
 حقیقت عقل و جانانندشیدا

خدا را یافتم در شرح بچویش
 خدا را یافتم در جان حقیقت
 خدا را یافتم در جوهر جان
 خدا را یافتم جمله خدا بود
 خدا را یافتم کل از در و نم
 خدا را یافتم در پرده راز
 خدا را یافتم در جمله اشیا
 خدا را یافتم خود فاش گل بود
 الا ای عارف سمرت و مدبره
 مگو دیگر بیان خود نگه دار
 مگو دیگر بیان راز معنی
 قدم بالا نهادستی تو از خویش
 قدم از کار رفته در قدم مانند
 قدم بیرون نهادی تا شدی لا

<p>بعذر خویش و احم در طلب باش درینجا یک سخن از خود مزن بان تویی رفتی تویی باشی فصاحت بماندستی از آن در گوشه تنگ که یکسانست پیشت دشمن دوست ز گل بلبل چه دارد خس چه داند غریق چاه حرص و آرز هر گاه</p>	<p>طلب دوست دار و با او بیاش از گوئی از زمین و از خوان میان چارطبعی از طبیعت ره تو بس دراز و مرکبت لنگ تو قدر خود بدانی پوست بر پوست رموز معرفت هر کس چه داند مشوای مرد حق مانند روباه</p>
--	--

حکایت روباه بر سبیل تمثیل

<p>دوان هر سوئی حیران در پیشان بنزدش رفت آن سسکین روباه نمایان دید عکس خود در دلش ز غرقابی بجان خود بلا دید که حیران بسن جان خویش میند که این دم لبس چراور جستجویم</p>	<p>یکی روباه در کوه و بیابان قضا را بود چاهی بر سر راه نگه چون کرد روباه از بردنش بجست و اندون چاه گردید شنائی چند کرد و سست بنشد بخود میگفت خود کردم چگونه</p>
---	--

<p>که من از دست خود جان بستانم غریق آجم و غمخوار کس نیست نگاهش بود هر دم بر سر چاه بخزیکه خالق جان آفریده ز آفتهای دنیا شد سبکسار که افتادی تو اندر چاه بلیس نمیدانی که دنیا هست گرداب بچاه معصیت این وجه غرقی بمیری یا نمیری ای مکینه که این دم مانده در چاه دینا بود از رحمت الت ذیجانه</p>	<p>کجا باجم درینجا دوستانم درینجا هیچکس فریادرس نیست بسه اندیشها میکرد در وباه کس پرسان حال او نبوده عرض غرقاب شد رو باه ناچا توی آن روی پر کرد و تلبیس بعکس روی خود هستی تو شاد او بشبهوت هر زمان صورت پرستی در دن چاهی و بیعت خبر نه بر آاز چاه اسے رو باه معنی هر انکو جان و هزار عشق الت</p>
---	--

حکایت جان دادن عاشق در حب جانان

<p>بیدار جهان باشد سردار بیابد عاقبت اسرار بسیار</p>	<p>هر انکو جان دهد در دیدن یار هر انکو جان دهد در حب دلدار</p>
--	--

هر انکو جان دهد او وصل یابد
 بده جان و بسین گم کرده را باز
 مشو مائل بدنیا ای نکو کار
 همه دنیا نیز زد قطره آب
 ز دنیا هیچ عاقل شاد نبود
 ز دنیا که نشود نادان دل تو
 جهانی خلق می بودند و رفتند
 چنان گم کرده سر رشته راز
 بت حرص و هوا بشکن بیکدم
 ز عالم فارغ و از جسم آزاد
 اگر داری خیال وصل دلبر
 حقیقت عشق یک بحر محیط است
 درین دریا عجائب بیشمار است
 درین دریا کی گوهر پدید است
 درین دریا اگر بنجو در آئی

چو گرد و موج کلی اصل یابد
 درون برده در انجام و آغشاز
 که دنیا قبحه مکار است و غدار
 اگر مردی ازین باز و دشتاب
 دل غافل از او آزاد بنود
 از او که بر کشاید مشکل تو
 بدر و غصه زیر خاک خفتند
 سر موفی نبکشادی از آن باز
 بر درن شوز تخمین گرداب اعظم
 بشو بهر خدا ای نیک بنیاد
 بکن پدید برای خویش رهبر
 در آن درهای سرشارن بسط است
 ولیکن عین دریا بیکنا است
 که آن از عین عاقل نا پدید است
 یقین دانم که آن گوهر بیابی

منم آن گوهرِ شهبوارِ انوار؛
 بدستم هست یک جوهرِ گران بار
 که در دریا شد شتم ناپدیدار
 که از بهر من است این جرجِ گران
 یقین میدان که عینِ بحر گشتی
 چو موسی معنی فرمای با در

منم آن گوهرِ یکتائی اسرار
 منم غواصِ این دریاى انوار
 منم دریایِ لاهوتی اسرار
 منم دریایِ دیدِ جمله مردان
 میانِ موجِ دریا چون گذشتی
 بیای طالبِ اسرارِ داور

حکایت موسی علیه السلام

بمیدانی مثالِ شمعِ پر نور
 بقربِ او بیکجذبه برفت
 که گرد از نمود شاه آگاه
 که میگویم ترا سبزی را اسرار
 که انوارش نمایان از برونت
 هو الله قل هو الله قل هو الله
 روان بود که گوید نیک بختی

شی موسی درختی دید از دور
 سرا سیمه ز انوارش بگشته
 ندانم آن درختِ ابی انانث
 الا ای عارفِ کاملِ خبردار
 تو میداری درختی اندر ونت
 بگو از فیضِ او ابی انانث
 روانه دار و انانث از درختی

تو از الله بگو ای انا الله
 رو باشد انا الحق گفتن از حق
 انا از قول منصور است مسعود
 رو باشد انا الله گر بگویی -
 بوحی دیدم فنا می خود گزیدم
 بوحی دیدم شدم از خویش فانی
 انا الحق گویم و در حق شوم گم
 بهر نوعی که گفتم سراسر
 بشویدار از غفلت دلا باز
 برین دین و دنیا نابدید است
 برین دین و دنیا هیچنا است
 بیا بکشای چشم خویش تن تو
 بمعنی برتری از جمله صورت
 حقیقت برتر از کون و مکانی
 خداداری درون دل تحقیق

مگو ای انا الله تو سوا الله
 روانه بود ز خلق الله مطلق
 انا از قول ابلیس است مردود
 دران دم که ز خودی گردستی
 که در عین بقای خود رسیدم
 نه من گویم این باقی تو دانی
 مثال قطره در عین فلزم
 دلا میدان هر این قول لدار
 شنوا ز پند این بران شهباز
 که دایم کلجان جان پدید است
 که شخصی یک نفس در بوستان است
 بکلی در گذر از جان و تن تو
 مشوا ز غیرت اندر کردورت
 گهی جسمی و گاهی عین جانی
 برین گوی از میدان توفیق

تو هستی هم باو باشی تو جانان	تو نمودی رخ اندر عالم جان
دل بیارین پر موج خون شد	عنان دل زد دست بن برون شد
که جان از دینت ستم شد ای جان	عنان عقل از دستم شد ای جان
بیان شاه از شه بازلش نوید	بیا سالک نمود راز بشنوید
که جانان شد درون مہم بر دم	نمیگنجد کسے اندر در و نم
که گفتن راست ناید در حکایت	مرا شوریشت در سزنی بنهایت
نمود صورت مہر دو جهان شد	ز جوش عشق جانم جان جان شد
که بر ذرات عالم پادشاهم	ز عین جوهر لادر اللهم

حکایت در زوال صورت بعین دریای وحدت

ز عالم آنچه اعیان و نہانست	بدان ہر چیکو در ہر دو جهانست
ز والی یا بداندر آخر کار	ز اول ہر چہ می بینی نمودار
رہ جانان و بال اندر وبالست	ہمہ دنیا زوال اندر زوالست
اگر پرسی بحبش یکغذالست	ہمہ دنیا خراب اندر خرابست
کہ از پیش تو میگذرد مادام	گذر کن زین سرا ای ابن آدم

وصالی بی فراقی قسم نیست
 جهان جان نه مثل اینجیا نیست
 جهان جان طلب کل احوال
 بجز خود تو این صورت بر افکن
 بقای جاودان خواهی اگر دل
 مکن بدستی ای مغرور رسوا
 بقدر خویشدن باید زدن لاف
 کلیم عجز بر سرکش ز حیرت
 ره حق راه مردانست در باب
 حقیقت راه جانان می نماید
 طبیعت را اگر بخشی تو عزت
 زایمان بگذرد عرفان طلب کن
 شریعت راه بیت الله کشاید
 حقیقت راه عرش الله کشاید
 ز دنیا بگذرد از جمله موجوده

که گل بی خار و شکر بی مگس نیست
 که آنجا بس حیات جاودانست
 رها کن بعد ازین هم قیل و هم قال
 شوی چون خوردین آفاق روشن
 بشو از بند برهان همچو بسمل
 شوی غرق با ندر چاه دنیا
 که تواند رود عصفور تا قاف
 چو باران بر رخ افشا اشک حسرت
 بسویش می توانی زود بشتاب
 طبیعت راه شیطان می نماید
 نیابی درد و عالم غیر ذلت
 ز عرفان بگذرد جانان طلب کن
 طریقت راه علم الله نماید
 طریق معرفت الله نماید
 شنو آرزوای عبد معبود

که تریاک تو آمد جملگی زهر	که تریاک تو آمد جملگی زهر	کجا حق را شناسی اندرین کبر	کجا حق را شناسی اندرین کبر
حقیقت زهر را تریاک داری	حقیقت زهر را تریاک داری	اگر بود وجودت پاک داری	اگر بود وجودت پاک داری
که آدم دید حق در خاک دارد	که آدم دید حق در خاک دارد	سودِ خاک اصل پاک دارد	سودِ خاک اصل پاک دارد

حکایت در بیان حال سالک

که یک مرد خدا را از اهل عرفان	که یک مرد خدا را از اهل عرفان	شنیدم این حکایت از بزرگان	شنیدم این حکایت از بزرگان
بشب گشتی بگورستان بدل سوز	بشب گشتی بگورستان بدل سوز	خامز و روزه کارش بود در روز	خامز و روزه کارش بود در روز
بگوشش و رسید آواز پاک	بگوشش و رسید آواز پاک	بشی میگشت نالان گردِ خاکی	بشی میگشت نالان گردِ خاکی
بگو تا اندرین دنیا چه کردی	بگو تا اندرین دنیا چه کردی	که ای مسکین جهان چند گری	که ای مسکین جهان چند گری
بکن تو کار حق گر مرد هستی	بکن تو کار حق گر مرد هستی	چرا این گور مردم نمی پرستی	چرا این گور مردم نمی پرستی
ولی با ماست هر دم صانع پاک	ولی با ماست هر دم صانع پاک	من دو تو گر چه پیدا ایم از خاک	من دو تو گر چه پیدا ایم از خاک
سراسر مونس و غمخوار باشد	سراسر مونس و غمخوار باشد	بجزیر خاک با ما یار باشد	بجزیر خاک با ما یار باشد
که تو هستی بروی خاک پی یار	که تو هستی بروی خاک پی یار	عجب آید ز تو ای مرد هشیار	عجب آید ز تو ای مرد هشیار
چه حاصل آیدت زین ارتباط	چه حاصل آیدت زین ارتباط	برو با یار خود کن اختلاط	برو با یار خود کن اختلاط
فنا گشتیم و بس میباید گشتیم	فنا گشتیم و بس میباید گشتیم	بروی خاک کلی خاک گشتیم	بروی خاک کلی خاک گشتیم

خدا با ما و ما هم با خدا ایم
 ز بود حق همه موجود شد بود
 در ولست و برون ما را یکی حق
 چرا در بند این ایوان سمرانی
 بین اندر وجودت بود و احد
 درین اسرار تو اندیشه کن
 همه مردان سوئی در گاه رفتند
 همه مردان حق اسرار دیدند
 همه مردان حق اینجا چه جویند
 اگر مردی بین جز روی جانان
 همه موجود پیدا شد پے ناس
 همه فانی شوند و تو بمانی -
 ز جانان تا بتوره نیست بسیار
 بهر نوع که گفتم ستر اسرار
 درین دیوار گنجی هست ای یار

بعین عین او عین خدا ایم
 برای بود موجود است معبود
 که حق گشتیم در حق بیشکی حق
 بشو مانند ما بالا برائے پ
 بعین عینیت اسی مرد ماجد
 نمود عشق خود را پیش کن
 ز بود خویشتن آگاه رفتند
 که آن جان جهانزایا دیدند
 بجز تو حید او چیزی نگویند
 بود روی تو هر دم سوی جانان
 تو بهر خویشتن این تگه شناس
 چرا چون چرخ سرگردان بمانی
 درین ره هر موجود دست دیوار
 نظر داری تو بر این نقش دیوار
 درون خود نظر کن ای نیکو کار

چنان گنجیکه در خاک است اینجا	نمود صالح پاک است اینجا
زهی گنجی درون سینه است	ازان دیو لعین در کینه است
اگر شیطان درین ره زهرنی کرد	همه بودنت بر از منی کرد
ز شیطان در گذر بشنو تو ای دوست	که شیطان بر تن تو هست چون پوست
بفرمان این شیطان ملعون	که ناگاهت بریزد بیشکی خون
اگر آن نفس کافر در نهاد است	همه طاعت تو این لحظه یاد است
ره مردان طلب در راه ابلیس	درین ره باشق بی مکر و تلبیس
تمامت انبیا و راه پیدند	از و یکبارگی گلی رسدند
همه بنامی عالم از ودان	بدی را بد شمر نیکی نکودان
بنمیشی که عمر تو سر آید	که چون هتتاب هر شب بر سر آید
نکو باشد بگو ای مرد هشیار	که عاشق خفته و معشوق بیدار
خلیفه زاده دشاه زمانی	بمعنی برتر از هر دو جهانی
چو خط یار بنویسد بخوانم	جو ابش را چکو نم من چه دانم

حکایت در بیان ملامت و کفر حقیقی گوید

بظاہر کافر از عشق جانان ؛
 ز کفر عشق او منظور گشتم ؛
 دلا کافر شوار عشقِ جانان
 بغیر از عشقِ ادای ابن آدم
 نماز و روزه هر دم حالِ قامت
 بگویم راز با تو گر بدانی ؛
 بگشتم کافر عشقِ حقیقی
 شدم کافر عشقش ای نکو کار
 شدم کافر عشقش در شریعت
 شدم کافر عشقش در حقیقت
 بایمان کفر بنمود یک بود
 تمیز کفر و ایمان کارِ عقلست
 میان کفر عشقش نقل و گفتار
 ملاست بیکدم در عشق دلدار
 ملاست بیکشم از جمله عالم

منور از دل من نیست ایمان
 عجب آید چنان مشهور گشتم
 اگر خواهی منور نور ایمان ؛
 کجا باشی تو مومن نزد عالم
 بجز عشقش کجا دارد کرامت
 که هستی صاحبِ عشق و معانی
 تو بشنو قول من از دل شفقتی
 همه ز گمبای تن گشتت ز نار
 شدم کافر عشقش در طریقت
 بدر شد کفرم از عرفان برت
 ز بی بود یک اندر بود یک بود
 بگوش و هوش آن گفتارِ نقلست
 نیکنی در سراسر ای خبردار
 بند بشم گبی از جو رخ و خوار
 بعشق جان جانم نشاد و نورم

بکفر خویشتن ز نار دارم	ز فخر خویشتن چون عار دارم
شدم کافر کنون در زلف لدار	همه کفر جهان دارم بیک بار
بشو کافر بود خویش یکبار	الا ای سالک جو بای دلدار
ز کفر بود خود جانان نظر کن	برود کار خود یکسان نظر کن
تو نزد سالکان راه عرفان -	اگر کافر شوی باشی مسلمان
ز من بشنو کنون شرح بیانی	اگر کافر شوی یابی نشانی
نمود جزو کل دلدار دیدم	من اندر کفر خود اسرار دیدم
که پیش خود خدای خویش بینم	من اندر کفر خود را بیش بینم
منم رسوا شده در کوجه یار	نظر پرورده ام در روی دلدار
گهی دهم دگمان گاهی یقین است	درین ره هر زمان صد کفر دین است
ولیکن عقل اندر عشق نشی است	مخ جانان درون دیده پیدا است
ازین گرداب دنیا با الهی	من اندر کفر خود بینم راهی +
نمود خویشتن بی پوست دیدم	طلبکار آمدیم و دوست دیدیم

حکایت در معنی خلق الله تعالی آدم علی صورت



خدا خود را بخود مطلق نماید	نمود گل ز بود حق نماید
که خود تصویر خود را خود سراپد	نمود خود بکلمه خود نماید
به هم پنهان و هم پیدانها است	جمال خویش در صحنهها است
نمود ذات از فعل و صفات است	جمال آدم از اعیان ذات است
بین دیدار آدم دیدارنا هست	بروین عکس و صورت یک نگاه است
بترکیب عناصر در صفاتند	همه ذرات عالم عین ذاتند
درین هستی رخسار خندان ندیدی	تو خانه دیدنی و جانان ندیدی
که وجهش مست رخشان ز دور با	بهر صورت منور بچو مهناب
چرا چندین کنی بس مکر و تبلیس	چرا ای نفس مغروری چو ابلیس
نمود جسم و جان را بس ادب کن	زلعنّت دور شو رحمت طلب کن
ز نار و آب و باد و خاک باشی	تو نوری همچو نور پاک باشی
بیا بشنو دلا این راز مطلق	بهر شرحی بیای گویم از حق
بجز شرح کلام او مگوئید	بجز دلدار اینچاکس مگوئید
نمود خویشتن زیر و زبر کرد	چو آدم نور جان جان نظر کرد
که مثل او کس در زیر صورت	لقا پیوسته برباد دید صورت

چنان آدم نداشت بی نشان بود	بعین عینیت با جان بود
همه دیدار و قرب ذات رحمت	بقائندر بقادر عین حضرت
یکمی باشد درونی چون خیزد از پیش	شود ذرات عالم جملگی خویش
یکے شد چون حجاب تن نمانده	در آن دیدار ماؤ من نمانده
عیان باشد جمال ات پاکش	ز خاک آدم و آدم ز خاکش
ز سه آئینه سر الهی	نماید عکس و هم صورت گماهی
خوشا آنکس که دانا زیست اینجا	بعرفان بینش شد چیست اینجا
چو آدم دید خود را یار در بر	بعزت بر فرشته گشت برتر
جمال جاودانی دید بیشک	همه در خویش دید و خویش در یک
فنا را در بقا دید و فنا شد	در آن عین فنا کلی بقا شد
بتو پیداست حال خود چه دیدی	در اینجا چون جمال خود ندیدی
بتو پیدای همه در تو نهانست	که ذات تو همه دید جهانست
خراباتی بشو عین خرابی پ	بیابی کاندرا ن عین صوابی
خراباتی بشو تسبیح و دلقت	بسوزان دردمی بر روی خلقت
خراباتی بشود در عین مستی	شکن بهمای نفس خود پرستی

خرابانی بشو هر دم هر باب
ستان جامی که جم ندارد
بنوش آن جام و فاع از جهان شو
بنوش آن جام و از مستی فنا شو
چو آن مودر کشتی نابود گردی
چو آن مودر کشتی از جام وحدت
چو آن مودر کشتی نمخانه لبشکن
چو آن مودر کشتی عشاق باشی
بآن میکش شود مقصود حاصل
از آن مودر میشود اسرار فاش
نمی بینم کسی در ما و هوئی
کسی باید که گستاخی نماید
خرابانی بشو در پیش دلدار
نظر کن آن گنجه بر بود و نابود
همان می عاشقان نخر و زور نهند

ز دست جان جان جامی که باب
هر آنکو می خورد بس غم ندارد
زمانی بی زمین بی زمان شو
در رون عین جانانت بقاشو
در رون جزو کل معبود گردی
کجا بینی تو مردیدار کثرت
نمود عقل هر فرزانه لبشکن
نمود جمله آفاق باشی
شود چون عارفان بیا وصال
حقیقت نقش کرد عین نقاش
کزین میدان بر ذنابگاه گوئی
که گوئی نشاه از میدان رباید
ز نام و رنگ خود بگذر سیکبار
که جمله می نماید عین معبود
حقیقت راز معنی فاش کردند

ازان مے وصل جانان باز دیدند
 ازان مے عارفان یار مستند
 دران مے یافتم خوش روی جانان
 بدو پیدا شدم در جوهر راز
 ندر آمد گبوش جان سن باز
 چو بیل باش اندر گلستانم
 ز ما و سن گذر کن تو مرا بین
 ز خود چون بگذری مار ابدانی
 ز درد عشق جانها بست لا اند
 ز درد عشق گریه بوئی بیابی
 تو در بازار دنیا بست لانی
 دلا بگذر ز خود اندر نفس اشو
 هر انکو سیر حق را باز دانست
 هو او نفس و آرزو طبع و شهوت
 گبو تا چند تو دیوانه باشی

زمستیش بکام دل رسیدند
 چنان در بود حق بس نیست هستند
 مثال بدر رخشان است و تابان
 حجاب هفت پرده کرده ام باز
 بگویم با تو رازی یار دمساز
 بشو نغمه سرا در بوستانم
 بجز من بچکپس ای یار مگزین
 باخر چون بدانی کل تو آئی
 همه دلهادین عین بلا اند
 دما دم سوی درد او شبانی
 نمیدانی کنون که که جدائی
 عیان حق بحق اندر بقاشو
 همه بنجام و هم آغاز دانست
 ترا انداخته در عین خفت
 ازان مطلوب خود یگان باشی

جمال روی جانان را کسی دید
چو ظلمت رفت و نور آمد پدیدار
وجودت ظلمت آباد جهانست
گذر کن از ره ظلمت بیکبار
ازین ظلمت سرای حس فانی
زمعنی کاظمان ره باز دیدند
بمعنی همه مردان ره سپردند
بمعنی جنگلی دیدار دیدند
خدا در بود جهان داری بیندیش
چو گفستی در علم اسرار برهان
تو داری دل مثال آئینه صفا
تواند رنزم پیشک رسیدی
تواند رنزم عین بقائے
سرت خواهد بریدن زود جانان
دمی فلان مشوا از از گفتن -

که بیخ طمع را از قلب کندید
درون جان حضور آمد پدیدار
در و نش آفتاب عین جهانست
حجاب ظلمت از پیش بردار
گذر کن تارسی سومی معانی
بجلی سومی آنحضرت رسیدند
ز بود خویشتن یکبار مردند
نظر کردند او را بار دیدند
حجاب ظاهری بردار از پیش
فشانندی جوهر مخفی به تبیان
نمانی فاش معنی را البصلافت
تو حمد راز و اسرار هم بدیدی
بکل پیوسته در عین نقای
که اکنون پیش بینی این همه دان
که آمد مر ترا هنگام رفتن

سیا بگذر این کون و مکان را
 کسی کین درزند در برکشایند
 زهی خوش قسمتی ای خاک بر پا
 خوش آن صبح کاندرخاک باشیم
 در آن دم جمده جنتها نگنجد
 هر آنکوحق شناسد این بدانند
 حقیقت قول بر بان راز جانا
 ترا سرانقشت گفته ام فاش
 چونقاش ازل اینجائی باست
 نمی بینی تو اوراد شب و روز
 ندیدی بار را اندر دل و جان
 یقین بارے اگر اورا بدانی
 طریق معرفت الله نماید
 مثال عارفان تو سوی حق باش
 براه معرفت با خویش در باز

بنده بردگیران این خاکدان را
 مرا و راه ایخبا کے نمایند
 طلب دارد ترا بزدان سبحان
 نمود عشق و جان پاک باشیم
 همه کون و مکان موی تشبند
 چه داند دستر کاغذ بخواند
 ولی از دیده اغیار پنهانست
 عیان بینی میان جان تو نقاش
 درون جان و دل بکتابی باست
 از آن هستی تو دائم در تپ سوز
 ز پیدائی بماندستی تو پنهان
 دل و جان جملگی بزوسی فشان
 گره از کار عالم برکشاید
 میان جمله مردان رو حق باش
 انا الحق گوی و چون منصور باش

حیات جاودان در کشتن آمد
 حیات جاودان دیدار یار است
 حیات جاودان در نور ذات است
 اگر جان و منت روشن شود زود
 نمیدانی که آخرین چه بودت
 چرا بر جان همی لرزی بزاری

سستی را این سخن بر کشتن آمد
 در اینجا نور جانان آشکار است
 که دیدار خدا عین صفالست
 منت جانست و جانتست معبود
 ز بهر چیست این گفت و درشت نمودت
 که تو حبل المتین بر مان بداری

حکایت در طلب پیر و صفت او

نمیدانی که پیرے داری اینجا
 جو پیرتست اینجا ره نمائے
 براه دین جو پیرتست رهبر
 ز پیرت راز کلمی برکشاید
 ز پیرت روشنی آید پدیدار
 ترا پیرت اندر جان بهنایی
 چه پیر است آن که جان خویش در با
 ترا بنماید اینجا راه آن پیر

منزه از همه نقص و مبرا
 که از جان و دولت آگه نمائے
 ز قولش یک زمان دل خط مگذر
 که او واصل بجانان می نماید
 اگر او را شومی از جان خریدار
 که او گوید همه راز معانی
 کمال و هم جمال یار بشناخت
 رساند بر در جانان بتدبیر

همه مقصود جان حاصل شود زود	ترا آن پیر کل اصل کند زود
چنان از بود خویشت وار ماند	ترا آن پیر کل با حق رساند
که رویش بهتر از بر منیر است	ترا آن پیر ایجاد سنگیر است
درون جان تو در بر کشاده	یکه پیر است داد جمله داده
که از دیدار رب اکبر آمد	یقین میدان که پیر رهبر آمد
زبان اینجای بس احمد دست بند	حقیقت اوست دیدار خداوند
کنون بے زحمت اغیار آمد	حقیقت فاش گشت دیار آمد
با خرم بکام دل رسیدم	عیان شد یار و دیدارش بدیدم
وگرداند چون حیران بماند	رموز عشق اینجاکس نداند
که او اندر حقیقت داد او است	رموز عشق بر مان بر کشاد است
که بود عشق را معبود جوید	نهان شو عشق را معشوق گوید
میان جزو گل معبود گردی	اگر از وصل او نابود گردی
درین دیگ فنا یکسر بجوشند	بوصلش ذره با هم درخروشند
که در شکرانه جانزای فشانند	بقای جاودان آنکس بدانند
که این اسرار با بر مان عشقت	بقای جاودان سلطان عشقت

حکایت در اسرار گفتن

کسی کو در دوازده پئے نے
زندے نالہامی در ذوق
سز ورنالہ او جان بازی
کسی کز در او آگاہ ہووے
اگر درمی درون جانواری
بگوای یار در سحر چہ سافم
خبر داری کہ در فریاد و سوزم
خبر داری کہ اندر در دسجران
خبر داری کہ چون خورشید ہر دم
بین عالم کہ در سحر تو اسدل
خبر داری ازین اندوہ در دم
جمال خویشتن بنمای آن
بین جانان کہ حمد عاشقانند
بلاکش تا لقا آید پدیدار
نہانی بشنو اسرار ازوے
کہ ہر یک نالہ اش پروردہ حسرت
نباشد نالہ او ہم بازی
نمود بود خود را در نور وے
بکن چون نے ز فرقت گریزی
کہ ہر شب نالہ بر گردون رسام
بیان آمد این شب گشت روزم
چرا پیوستہ ام چون شمع گریان
کہی سز خیم بینی گاہ زردم
بماند ستم چو مرغی نیم بسمل
کہ از درد و فرات روی زردم
سباش از دوستان خویش پہن
بلاکش بہر توبے جسم و جانند
فنا شو تا خدا آید پدیدار

خدارا در خود و خود را بسینی
 کسی کو وصل خواہد اصل جوید
 چونے باشی درین عالم غرو نشانی
 مثال نے در اینجا باش ای مرد
 چونے باش و حقیقت پر نشانی
 چونے باش و کمر در بند محکم
 چونے اندر سریر معرفت باش
 چونے در جان خود میسوز و میساز
 چونے در شور و شوق در شوق آمد
 ہی گوید کہ امی مشتاق بنفتا
 درون پرده چون کی تو از م
 چون در پرده سازم پرده ساز
 دل عشاق از پرده طراز م
 دل عشاق از من راز میند
 کسی باید کہ ساز من بدانند

خدا بسنی خدا بسینی یقینی
 مثال نے نفیر فصل گوید
 درون اشتیاق وصل جانان
 بر آواز ناله اسرار پر درد
 کہو با جملگی دراز نہ سانی۔
 کہ تا جانان رسی امی ابن آدم
 میان جزو کل تو بی صفت باش
 شود آخر کہ با تو نائی دمساز
 دل عشاق اندر ذوق آمد
 درون جزو کل سرار دریا
 دل عاشق بہر پردہ گدازم
 نمایم اندرون پردہ بازی
 درون را با پر و نشنا سازم
 عیان پاراز من باز میند
 پس آنگہ دید راز من بدانند

زرد در من بدان در د خود او
 زرد در من خبر در باب از جهان
 زبان بی زبانه یافتم من -
 زبانه زان زبان اسرار گوید
 دمی دارم از ان دم در خروشم
 از ان دم با فتم این دم در من
 اگر مردی چو سن پیوسته میزار
 چو سن گزنا له و فریاد داری
 عیان با سن همی گوید که یارم
 دل عشاق پر درد است از یار
 در اینجا تا بکے جانان در عیان
 چه کس باشم کهیم خود کیستم من
 از ان فریادے دار دجانش
 بگوید شرح شرح از فراقش
 بر حق بینی و در لاشوی تو

اگر این سر بدان دست نیکو
 که بنام ترا اسرار سپهان
 نشانی بی نشانی یافتم من
 همیشه از عیان یار گوید
 بعین عینیت در عین جوشم
 کنم اندر دم تو ز منزه من
 که تو هم زخمها داری ز دلدار
 دل از دیدار دلبر نشاد و کار
 بنال از ناله تو بے فرارم
 نمیکنی درین دم ، هیچ اغیار
 که باشم از فراق تو خوار و رسوا
 درین دنیا بی دون خود چیتم من
 ز اصلش فصل بناید عیانش
 بروی ظاهری باشد لفاشتر
 ز دید خویشتن الا شوی تو

هر حق بین و از حق حق طلب کن
 صفات و ذات یکسان او فتاده است
 اگر داری عیان عشق بنمائی
 دمی از نویشتن کلمی فنش او
 اگر نقاش بشناسی در وقت
 نمی عارف درین عصر زمانه
 چونی باب شکایت را کشادی
 در معنی برویت بر کشاد است
 تو داری ملک معنی جاودانه
 تو یکدم هم ازین گفتار مگذر
 ندیم صاحب دردی در اینجا
 ندیم هیچ هم در دهنسانی
 مگر یک بدمی پر درد دارم
 بحق بینی حقیقت حق شد من
 مرا مقصود حق بود است دیدم

ولیکن بود خود را خود ادب کن
 ولی فعل از دیگرسان افتاده است
 گره از کار عالم جمله بکشائے
 درون جان جان یکدم بقاشو
 بریز و ناگهان اینجائی خونت
 که خواهی ماند با حق جاودانه
 عجب رسوا و دروغو خافتادی
 دل عشاق از تو جمله شاد است
 فکندی تیر معنی بر نشان
 جو داری هم نفس حق را برابر
 که باشد اولین مردی در اینجا
 که تا یابم ازور از معانی
 ازور از دل و جاز را بیارم
 بحق بینی چنین مطلق شد من
 شرم و اصل یکدم دل رسیدم

مرا مقصود حق بد از نمودار - که تا کردم ز خواب عقل بیدار
 درین دنیا نه غم دارم نه شادی - گذشتم از غم فردا و از دی
 چو جانانست و خود چیزی دگر نیست - بجز او درد دل جان راه بر نیست
 از زوره یافتم او را بر سرم بود - بجز او دیگری نه در برم بود
 از روش منکشف عین العیاضم - بگشتم واقف این جسم و جانم
 چو ما و من ز بودن جدا بود - همه در عینیت بود خدا بود
 بناله زد چنین فی این حکایت - همین دارم ز تو جانان شکایت
 طلب کار تو انداخت کونجسم - تو از جمله شدی در جلگی گم
 همه جو یائی تو تو در میان - گهی پیدا و پنهان جاودانه
 بتو پیدا است اینجا جمله اشیا - توئی در دیده آنها هویدا
 توئی کان در دو عالم پادشاهی - که حکم تست از سه تابما هی
 نهانی رخ نمودی دل بودی - نگه کردم حقیقت کل تو بودی
 کمال بر ترست از عقل و ادراک - عجب لب دلبری بیباک چالاک
 درون پرده ام پرده سرائی - بهر نوعی که میخواهی سرائی
 ز جمله پرده یک پرده بر انداز - بمن فرما بحسن تو سرفراز

تو هستی مرمراگم کرده عشق
 شدستم از غمت مانند مجنون
 همه عشاق سرگردان بکویت
 چه شورست اینک می انداختی تو
 همه جهانها فدای روی تو باد
 همه در مانده از سحر تو مجروح
 جو نورت عالم امکان گرفته
 بتو گو یا شدم ای جان جانم
 مرا از بهر کشتن آفریدی
 بکش زیر که تسلیم تو گشتم
 تو ای جان جهان فدای اسرار
 بهر دم صد هزاران جان شیرین
 ز جام تست این مستی ز دارم
 دادم جام عشقت نوش دارم
 خروشم در فلک دار و ملک گوش

چرا داری بگو در پرده عشق
 بهر لحظه بهر لحوه دگرگون
 برای دیدن آن حسن رویت
 عجایب باز خود بر ساختی تو
 همه تنها ز خاک کوی تو باد
 تو هستی هر کس را قوت روح
 از آن یک پر تو بهر آن گرفته
 بکش آخرا زینجا وار ما نم
 که جانم بهر بودن آفریدی
 ز فکر این و آن فارغ شدستم
 مراد رسوز بهر خویش مگذار
 فدای جلوه ات اسی ماه تمکین
 ز دیدت است این هستی که دارم
 ز زلفت حلقه در گوش دارم
 نخواهم کرد نامت بس فراموش

ترا در بود خود دایم بیستم
 بجز تو هیچ چیزی در خیالم
 بجز تو کس ندارم نیک و جام
 دل آرامی و هم آرام جانے
 تو جانانی و هم تو جان جانے
 برده جانے و جام زد و لبستان
 برده جانے اگر چه مست مستم
 ندانم تو منی با من تو ام مان
 تو مای من تو ام اکنون تو دانی
 تو هستی در من و من خود نیم هیچ

بجز تو هیچ دیگر من نه بیستم
 مکنجز زانکه آن باشد و بالم
 که بی تو خود نمیکرد دل آرام
 ولی از دیده ام کلی نهانی
 همه راز دل بر مان بدانی
 که بی رویت نخواهم باغ و لبستان
 بیک جام و گرامی دوستم
 چرا بریدی فرما از نیستان
 تو میدانی تو میدانی تو دانی
 که می هستم ز هستی هیچ در هیچ

حکایت یکم و عاشق

شبه شد عاشقی مژگانش در خواب
 یکی معشوق اندر خواب میدید
 چنان صبا جمال دید محبوب
 جمالش فتنه عشاق آفاق

چو مستان سخت تر بهوش در خواب
 که رخسارش در خشان مثل خورشید
 که چون حور جهان شایسته مرغوب
 بخوبی و ملاحظت در جهان طاق

لب لعاش نبات دقتد رشک
 چو عاشق دید آن معشوق در خواب
 بگفتش جان من تو از کجایی
 چو آن عاشق ز خواب خویش برخواست
 بدست خود چو عاشق دوش خود زد
 بگفتا عاشق و معشوق هستم -
 کنون دانستم امی پنهان و پیدا
 تو دانی تو نمودی تو را بودی
 کالت بر ترست از کل عالم
 دلاگر عشق و هم عرفان نداری
 بیابش نو چرانی بیخبر مان
 درون تو جمال یار پیدا است
 حجاب آخر ز پیش خویش بردار
 تو سرگردان مشو با خویشتن باش
 وجود این دانه را بر عدم زن

رخش تا بان مثال ماه نور ؛
 بخت و دوش او گرفت بختا
 جمال خویشتن را می نمایی
 که دوش خود بدست خویشت بیاف
 که از شرم و حیا بر خود بخندید
 باین هر دو صفت مخلوق هستم
 که جز تو نمی کسی اینجا هویدا
 تو گفتی در حقیقت تو شنودی
 چنین انوار بنمائی د مادم
 بغفلت عمر خود ضایع گذاری
 که داری یار اینکست نظر مان
 برون تو جمال یار پیدا است
 بین هر سو منور روی دلدار
 زمانی بی حجاب از جان من باش
 بجانان باش و با جانان قدم زن

بمعنی صورتِ خود جانِ بجا کن	باعیانش همه شیا نهان کن
تو سلطانِ وجودی اندرینجا	حقیقت بود بودی اندرینجا
توئی سلطانِ سَرِ لامکانی	بمعنی برتر از هفت آسمانی
توئی سلطانِ و اینچا نیست جا	طلب کن اندر اینچا پایه گاهت
منور شد ز تو اجسامِ ذرات	که هستی بیشکی تو نورِ آذات
ز جمله فارغ آنجا باش در یاب	اگر مردِ خدائی زرد و بشتاب

حکایت در اسرارِ خاکِ نوعی از حقیقتِ مبداء و معاد

دلا چون کارِ آخر هست در خاک	چرا دارمی نظر تو سوی افلاک
بشو تو خاکِ پیش خاکِ گشتن	اگر خواهی از اینچا پاک رفتن
ره عرفان بگیر و در فنا کوش	بشو اندر بقا ای یارِ باهوش
گر از اهلِ یقین هستی تو ایدل	بجز ذاتِ خدا منگبره سا فل
بوقتِ جان سپردن در حقیقت	بجز حق کس نخواهد شد رفیقیت
بوقتِ رفتنت در منزلِ شاه	چه خوش باشد اگر رفته هست همراه
از ان منزل اگر آگاه هستی -	مشو غافل لا از حق پرستی
برای ذاتِ حق از راه حق رو	بفضل حق ز وصلِ حق بحق شو

چو زیر خاک آخر میشوی خاک
 باخروصل جانانست در خاک
 فنا شو چون فنا خواهی شرایدل
 بکن تن را فنا این تن چو دیوار
 چون باست و تو با تن فتاده
 بمستی تن خود گر تو هستی
 بریز این خون تن از چشم خود بیا
 تن خاکی خود امی نیک منظر
 تنت از خاک پیدا هست اینجا
 بظاہر تن مکان امر مولاست
 اگر امر و قدرت ندانی
 چرا تو از نشانش بی نشانی
 تنت ظاہر و لک آئینه پنهان
 تنت گنجی ز اسرار اسبے

غبارت میرسد بر اوج افلاک
 باختر از پنہانست در خاک
 که اندر آن فنا گردی تو واصل
 بود حائل که اندر راه دلدار
 بدانی تو از او از تو زاده
 ازین نخمخانه لا پر و اشدستی
 شوی محبوب تر تو پیشین لدار
 ز مشک علم عرفان کن معطر
 ز نور پاک پیدا هست اینجا
 بیاطن تن ظهور ذات والاست
 باختر چون بدانی نور جانی
 درو پیدا است اسرار معانی
 درو بنگر نماید روی جانان
 بیایی حمد زین هر حکم خواهی

در بیان صفت دل

بدانی عارفان از علم عرفان
 همیشه اندویش رومی دلبر
 تو دید غیر از دیده بدر کن
 ازین آئینه بتوان راز دیدن
 دل انسان زهی جزو معظم
 درون دل نظر کن روی جانان
 درون دل نگاه کن زمانی
 درون دل بین گرم دراهی
 یقین در پیش گیر و بیگمان شو
 گمان بردار تایابی ربانی
 درون دل درخشان افتاب است
 یکی خورشید در جانب هویدا
 ز نورش عالم چنانست روشن
 الای عارف یکتای دوران
 مشوا عملی در بنجا بهر دنیا

دل تو آئینه شد بهر جانان
 مثال خور درخشانست بنگر
 دران با عین عینیت نظر کن
 جمال روی جانان باز دیدن
 که صوفی نام او زد عشق اعظم
 که چون خورشید تابانست درخشان
 که نمی تابد سر مویت عیانی
 همه انوار دیدار را سلبه
 بصدق دل غلام جان جاشو
 ز موج غیر غیریت نمائی
 که اندر پرده در عین تابست
 درون پرده پنهان و پیدا
 از و پیدا و پنهانست روشن
 ترا بندی همی گویم ز برهان
 به پیش حق شوی اعمی بعقبی

زهی نادان که کار از دست رفتست
 رعونت در طبیعت و دوست داری
 درونت اگر چنین گذریده باشد
 مپرد نفس دون را در درونت
 ز نفس شوم هر آن پر خطر باش
 ز تقوی پاک گردان باطن خویش
 حقیقت و دوزخ هست این نفس ناپاک
 بکش این مار نفس خود بصدر رنج
 درین خلوت گهی جانان که هستی
 بگو عارف که داری خلوت دل
 فنا شو تا بقایابی سراسر
 تو باشی جملگی پنهان و پیدای
 تو باشی آفتاب و ماه بیشک
 تو باشی عرش و فرش و لوح و کرسی
 جمال رو جانان بس عیانست

که دشمن بد درونت خوش نخواست
 پلیدی اندون پوست داری
 کجا قلب تو صاحب دیده باشد
 که او ملعون حق شد از رعونت
 ز تلبیسات ملعون پر خذر باش
 حجاب جسم را بردار از پیش
 مباحش از مکر تلبیستش تو بیباک
 بیای بی محسن پر گوهر گنج
 بت نفس و هوا بشکن که رستی
 چه کردی عاقبت اینجائی حال
 اگر مرد رهی از خویش بگذر
 همه در تو نوازند رکل هویدا
 نمود نور تو در جملگی یک
 حقیقت این بود دیگر چه پرس
 ازان شوری فدا ده در جهانت

حکایت عشق مجنون بلیلی

یکی پرسید از مجنون جان سوز
 وصال دوست داری ای یگانه
 ترا چون دید بلیلی هست حاصل
 ترا بلیلی همیشه دوست دارد -
 بسویت میکنند هر لحظه میل
 چو لیل دیده مجنون چرانی
 چو روی دوست دید مرده حاصل
 جواش داد آن مجنون بر غم
 نماید گر چه یار من جماله
 می بینم جمالش در دامن جان
 گهی از صورت مجنون بر آید
 می از صورت عشق است پیدا
 می بلیلی و مجنون یک وجود است
 می بر شاخ وحدت مثل غنچه

چگونه گشتی در عشق فیه روز
 چرا مجنون شدستی زین بهانه
 چرا هر لحظه می گردمی تو بیدل
 نظر هر لحظه سومی تو گمارد
 همی آهنگ دارد با تو لیل
 قناده اندرین چون و چرانی
 که مقصود است بیشک جمله حاصل
 بصدآه و فغان با چشم پر غم
 گهی پیدا و پنهانست گاری
 می دیگر شود از چشم پنهان
 گهی با کسوت لیل نماید
 می خود عاشق و معشوق زیبا
 می از صورت واحد نمود است
 می در باغ کثرت گل شگفته

برنگش نی بود رنگی بیاسنگ	نماید هر زمان رنگی بهر رنگ
به بجزش هر دو چشم اشک ریزان	بوصلش جان دل فرخا و شادان
گهی در پرده چون بیگانه هستم	گهی در کاکلش چون شانه هستم
فدا بر جلوه جانانه هستم	گهی او شمع و من پروانه هستم
بیا ویزد دل چون در شهوار	گهی در حلقه های گوش دلدار
نباشد بود از بود بیگانه	چنان با من شود لیس بیگانه
همه لیلی مجنون است مجنون	درون جزو گل لیلی و مجنون
کنند از عشق لیلی جمله غوغا	همه مجنون شده ذرات اینجا
ببینم صورت آن یار شهیدا	بهر صورت بهر سیرت هویدا
بعشق او فنا گشتم سراپا	یکی کردم بجنبش جان دل را
بعین عینیت عینند از یار	مظاهر جمله ببینم نمودار پا
بباید دلوان بالای الشد	گر عبد الله دلواند اخت در چاه
بچشم غم غیرت نمایند	بچشم حق ناگل بود حق اند
نماید تفرقه از روی نمبر	بچشم دفتر می اوراق دفتر
مشو غافل اگر عاقل تو باشی	ازو غافل شوی غافل معاشی

حقیقت لفظ غافل فقط عاقل
 بغافل بر سر عین است نقطه
 بفرق فایده آن نقطه عین
 بگوید حق ترا ای ابن آدم
 زین گر غافل من با تو ام مان
 و می کبر و حسد از خود جدا کن
 مشوغافل که دنیا جا رخ است
 مشوغافل که موت در همین است
 مشوغافل لغای جاود امین
 تو غافلانده در سر بیچون -

با طاهر و دویک هستند شال
 ازین نقطه مشوغافل ز نکتہ
 شوی عاقل بعین عینت عین
 مشوغافل زین یک گن و یکم
 عیان پنهان تو بینم بهر آن
 چو مردان روی خود سوخدا کن
 بنزد عاقلان اینجانہ پنج است
 باخر جایی تو زیر زمین است
 نظر بکشا و نقش بے نشابین
 ندانی آخرش بر مان بود چون

حکایت در حقیقت کاف و نون

الای سالک ایمان کامل
 تو خا نفس را بیرون کن از پائے
 بسوی اصل خود میباش راجع
 مراد کاف و نون گویم به تجمیل

مشود در راه حق هرگز تو کامل
 قدم زن اندرین میدان بگورائے
 که باشد شاہد وصل تو ساطع
 بگوش دل شنو از من بقتضیل

ز حرف کاف و نون کن شد مویده
اگر از کاف کن کون و مکالتست
اگر از کاف کن کل کائناتست
اگر از کاف کن کفر سبت پیدا
ز عین کاف و نون ای ابن آدم
از آنجا آمدی بی جسم و بی جان
تو نور جوهر ذات خدائی
همای چرخ لاهوتی در آنجا
زمین و آسمان بهر تو پدیدست
یکی بین و دوی اینجار با کن
بحق مبنی وجود با صفا باش
تو چون آمدی در عین عالم
تو چون آمدی اینجا نمودار
مشو کافر درینجا در غرورت
ز قول لا اله زود شو پاک

ازین کن جمله اشیا گشت پیدا
ز نوشتش نور خلاق زمانست
ظهور از نون او نور صفاست
ز نوشتش نار هم گشته مویده
درین روی زمین گشتی مکرم
درینجا جسم و جان داری نمایان
درین کون مکان عین خدای
که چونی مرغ لاهوتی مویده
همه اشیا ز بهر تو مویده است
تو خود را اندرون حق فنا کن
همیشه در لقای کبریا باش
به هر ذره وجود دست محکم
ذرات خویش هستی یار دلدار
شوی ملعون عالم بی ضرورت
ز لا اله بشو بالای افلاک

ز قولِ مانفیِ ماسومیِ اللہ
 ہو اللہ حق ہو اللہ حق ہو اللہ
 میانِ بزرخِ صغریٰ و کبریٰ
 بین از عینِ دلِ این رمزِ پنهان
 کسی که ز لافناشد لافناشد
 ز لاکندر که لاگفتار نشا هست
 ز لای نفی شد اللہ موجود
 ز لائباتِ الا اللہ بسنگر
 بچشمِ ظاہری کل لائمودی
 بعینِ باطنی چون لائمودی
 فنا اندر فحای لافنا باش
 بگو هر حیکه سنجو اهی در آخبا
 همه فعل تو فعل حق بود عین
 تو هستی با خدا اندر دل و جان
 ولی که عشقِ اللہ هست از بجاه

شود ثابت ز لا اللہ هو اللہ
 شوی و اصل ازین بر نژادی جا
 رموز ذاتِ مطلق جمله پیدا
 مانند مثلِ خور تا بان و در خشان
 حقیقتِ بحد ران عینِ خدا شد
 درونِ جسم و جادیدار نشا هست
 بعینِ عینیت دیدارِ معبود
 ز لاکل ذاتِ حق اللہ اظہر
 یقین گویم تو در عینِ شہودی
 فنا می خود فنا ایخبا نمودی
 بقا اندر بقای خود خدا باش
 بکن هر حیکه سنجو اهی بعقبی
 همه قول تو قول حق شود عین
 ز خود پنهان عیان در بود اعیان
 بیند اللہ اللہ اللہ اللہ

هو الاول هو الاخر لظنا هر
 هر آنکه جان دهد در خدمت شاه
 هر آنکه جان دهد در دیدن چون
 بهر صورت بهر سیرت در نشان
 بنام ویدم همنام ویدم ندیدم
 وجود بخت خود از خود خدا بود
 طفیل اوست اینجا هر چه بینی
 نمی بودی اگر آن بود ملاک
 برون آاز حجاب جسم فانی -
 حکمت را یقین کن همچو منصوب
 حکمت این همه فکر و غم آورد
 نه کار تست اینجا جان سپردن
 نه کار تست جان دادن چون مردان
 تو اندر بندتن هستی گرفتار
 تو اندر بند نفس خویش باشی

باطن خود هوالت شد هست ما هر
 شود از فضل حق او خود شهیدش
 ببیند چه و چون ذات بیچون
 که هر دم هست نور ذات سبحان
 عیان در عین بر مان حق پدیدم
 همه موجود را و احد خد را بود
 سببین جز او اگر صاحب یقینی
 کجا این منزلت دید کف خاک
 بین جمله تو اسرار معانی
 شوی از جلوه جانانه مسرور
 تر از ریخ و عین ماتم آورد
 که دشوار است پیش از مرگ مرد
 تو دیدارش نخواهی باز بر مان
 کجا بینی تو آن دیدار دلدار
 بکلی دائمآ در لیش باشی

فنا شو تا بیایی ز از اینجا	نمیگویم که جان در باز اینجا
حیات جاودان اندر بقا کن	جو مردان جان پنهانند در کن

حکایت در معنی کنت کنترا گوید

مگر آن گنج مخفی را ندیدم	حدیث کنت کنترا شنیدم
انالا اعلم حاشا و کلا	کجا آن گنج مخفی هست مولا
از آن خواهم که چیزی برنگارم	مگر ارشاد مرشد باد دارم
شود با صدق دل بن علم حاصل	چنین فرموده اند از شیخ کامل
فعلم الحق حق انما الحق	یقین آروشنو این راز مطلق
در دین قدرتش کل بر ملا بود	خدا از خود بخود چون خود خدا بود
وجود حق بحق موجود الحق	بخود خود دید آن خلاق مطلق
ازین دو وصف عشق آید معروض	وجودش و صف شد موجود و معروض
یکی عاشق دگر معشوق زیبا	وجود عشق بنخواهد و او اشیا
که قدرت عاشق و معشوق ناید	نمود عشق شد از ذات واحد
ز کثرت ذات واحد نشد خلوت	درینجا کل مظاهر شد بکثرت
بشد در کنت کنترا جمله گفتار	همین گنجیست مخفی بار دلدار

رموز کنت کنرا شنیدی
 اگر آن گنج بینی اندر حبا
 مکن شورار شود گنجت پدیدار
 کن آن گنج به پوشت ز اشیا
 تو شاه جزو کل گردی چون صوا
 مگو احوال خود با هر لشمی
 که اندر شرع این اقوال گفتن
 ازان منصور را گردن بردار
 حقیقت جام ستر لایزالش
 ازان جام محبت خورد دم زد
 ازان جام محبت خورد از راز
 ازان جام محبت کرد چون شش
 ازان جام یقین مست ازل شد
 بدیده حق زهی او گفت این از
 چون بازید و جانان شد بهوید

طلب کردی همان کنز و ندیدی
 نباید تا براری شور و غوغا
 کزان آید یقین رنجت پدیدار
 که پنهان باشی از هم خویش انجا
 مکن مانند خود را تو مشهور
 مگو اقوال خود با هر لشمی
 ز جان خویش باشد دست شستن
 که ظاهر کرد او اسرار دلدار
 مرا و داده بدی در وصا
 که جسم و جان یکی در عدم زد
 که کلی گشته بد انجام و آغاز
 بجسم و جان خود گشته فراموش
 ازان صورت بدین معنی بدل شد
 چون مردان در ره حق گشت جانبا
 حقیقت شد همه مکشوف انجا

چوزان بازید و بادیدار پیوست
 خدا چون دید چون چون خدایش
 بنخود دریا چون دیدار چون
 انا الله میزد از دیدار الله
 انا الحق میزد و حق دید و حق گفت
 ترا که گنج ستر آید پدیدار -
 بنقش هستیت شاداب هستی
 مشو بر نقش هستیت گرفتار
 درون خویشدن نقاش دریا ب
 درون تست نقاش حقیقت
 وصال و اگر خواهی در اینجا
 بین در قلب خود دلبر هو الله
 بین اینجا کی پنهان پیدا
 بگو من تو شد م تو من شدی نشا
 بعین عین یکسر عین حق اند

بجلی از نمود خویش بر حسب
 انا الحق زد در جسم و جان جدا شد
 انا الحق گفت در دیدار چون
 ز الله زد انا الحق یار الله
 از ان این از مطلق دید و حق گفت
 که هستی در خودی و عین پندار
 کنی هر لحظه در دل بت پرستی
 تو نقاش حقیقی را بشو یار
 تو هستی بنخبر اکنون خبر یاب
 گمان بردار بنگر در یقینت
 بده سرتا بیابی وصل اینجا
 که بینی در همه مظهر هو الله
 بجز جانان نباشد کس هویدا
 بقول عینیت انت انا خوان
 بعین حق بین ترا گر عین حق اند

چو اسرارش بقلب جانت آمد
 چه وصف گویم می موجود چون
 چنان بهرقامی تست حیران
 کجائی تو کجائی تو کجائی
 حدیثی گفته بهر شایق تو-
 فان كنت كنزا مخفيا شدة
 شباروزیم سرگردان پریشان
 ز عشق من خبر داری تو دلدار
 همی گویند بعضی عارفان
 بقول بعض اهل الحق ایضا
 از ایشان باز هم گویند الحق؛
 بزرگان برقیاس خود کلامی
 خدای ما تو می دانا و بینا
 بجز توحید ذات من ندانم
 مرا تا جان بود توحید گویم

ازان سر مست این برآید
 که سرگردان بشوقت هفت گرد
 همه مور و ملک هم حین انسان
 نیام در حضور تو رسانی
 خبر دادی برای عاشق تو
 کن الیا قوت الیضا عالم
 پی یک جلوه است امی و تابان
 بر من کنت کنز کن خبر دار
 که روز کنت کنز امانت
 هو الکنز لکل باطن البطن
 که آن یا قوت بیضا هست مطلق
 بگویند روز ما بر شان سلامی
 بفر ما رحمتی بر ما رحما-
 ازان من دانتا توحید خوانم
 تراد در عین آن توحید جویم

یکی ذالست اینجا آشکارا -
 یکی ذالست این برهان نماید
 یکی ذالست کل پنهان و پیدای
 منم برهان منم برهان یکیتا
 من و تو در من و تو من چگونه

کنند در خویشتن از خود نظارا
 همه سراسر از قرآن نماید
 درون جان و دل کلی هویدا
 که از ذات منم من ذات یکیتا
 تو از ما از تو دیگر چه گویم

حکایت در بیان خلقت آدم

خدا پیدا نموده بود آدم
 زاکرام خدا این بود آدم
 چنین عزت ز خالق یافت آدم
 ز بی مخلوق در مخلوق الله
 کجا آدم کجا انذات الله
 ز بی ناسوتی در سیر ملکوت
 وزان ملکوت اندر سیر لاهوت
 وزان مابوت اندر سیر مابوت
 همین غیب هویت عین مطلق

مکرم کرد در خلقت از ان دم
 شده بر جمله مخلوقش معظم
 که خاکی بود و شد بر عرش اعظم
 که او عاشق شده معشوق الله
 نماید جلوه آیات الله
 وزان ملکوت اندر سیر جبروت
 وزان لاهوت اندر سیر مابوت
 بوده مینماید جلوه ناسوت
 بقول عارفان عاشق حق

عَمَّا نَسِيده شد این منزلِ حق
 بعینِ عینیتِ الحق بالحق با
 درین غیبو تم کل بود در غیب
 وجود من وجود غیب دارد
 مقامِ غیب هست و علم هم غیب
 خدای خود بخود من خود خدایم
 بعلم خود کلیم سوی قدرت
 بکثرت علم اول بود احمد
 وجود جمله موجودات از من
 چو شد کون و مکان لا مکانم
 از ان پنج عالم غیب شهادت
 بشد این عالم انسان نمودار
 درین صورت حدیثم زد محمد
 بودی بود آدم بود واحد
 درین صورت احد احمد کنی گو
 در آن یکذات حق موجود الحق
 فقط یکذات مطلق عین مطلق
 که جمله غیب اندر غیب لاریب
 شهود من شهود غیب دارد
 درون علم بود کلهم غیب
 وجود کل خدای را خدایم
 ز وحدت خود مریدم سوگشت
 باخر جسم آدم شد محمد
 نمود جمله مکنونات از من
 نمود پنج عالم شد نشانم
 همی جبروت ملکوتست غایت
 نمودش بانمود من شمار بار
 که آدم صورت رحمان نماید
 که اندر بود او اینجمله واحد
 ز وحدت بگذری اگر یک سید رو

تو تیر و شیرد و بینی تو ظاهر
 بشرستی بشرستی تو آدم
 بشر باشی بشر باشی درینجا
 مشهور که بشرای عبد نادان
 بشر دم بره حق روی گر
 بشرستی اگر از من بشرام
 دم ذات خدا اندر دم تست
 دم ذات خدا هم دم زبانت
 تومی از خاک آدم راه دیده
 یکی جامی درونت ساختن من
 چنان جامی که در روی ذات پاکم
 چنان جامی که در روی کائنات
 ملبس از موی عشق است انجام
 ازان صهبان نوشوست در نوش
 درون سستیت یک تو تابان

بشر را شتر خود خیر است ظاهر
 بشر هستی اگر من هم بشرام
 بشر باشی بشر باشی در آنجا
 نمیکردم ترا پیدای بشران
 تو ملعون ای بشر باشی بحشر
 بخیر ام گر بخیرستی بمن هم
 ز سر تا پا حقیقت آدم تست
 ولیکن ظاهر اشرح و بیانست
 که بود خود بهود شاه دیده
 ز بود ذات خود پر داختم من
 عیان بنماد روایات پاکم
 عیان پیوسته امکان و نباتست
 دما دم نوش کن ای نیک جام
 چنان مستیک باشی خود در اموش
 شود در جام تو چو خور در خشان

نما می اندر و نش یک جمالی
 خوشا چشمیکه محو صورت یار
 خوشا سر بر سر راهش سردار
 خوشا گلشن بر آسیر دلدار
 خوشا آن لب بان هر لحظه هر بار
 خوشا قلبی که بهر جلوه یار
 خوشا دستیکه در کارش ندیم است
 خوشا چشمیکه زیر پای دلدار
 خوشا روحی بیدارش در آن شد
 خوشا جانیکه در ذوق لغایش
 خوشا جانیکه آن جانان بخود دید
 خوشا وصلیکه دائم پیش جانان
 وصال از در دمی آید پدیدار
 بدر عشق شو بیتاب ایدل
 دل بیدر دگون خون حنا بست

پری پیکر سراپا چون املالی
 بود دائم بهر جانب شمع دار
 که آمد همچو خورشید پر انوار
 که آرد زود شاخشن بر گم هم بار
 بوصف حسن یار خود بگفتار
 ز غیر غیرت صاف است یکبار
 خوشا پاییکه در راهش مقوس است
 به باشد دائم چون خاک مسمار
 دو امان در حضور جان جان شد
 فنا گردید و شد اندر بقایش
 خدارا خود چو جان جان بخود دید
 بیدارش بود شادان و فرحان
 برای در دوا دست دلدار
 وصال جان جان در یاب ایدل
 خرا بست خرا بست خرا بست

پچشمت جمله خارستان بهار است
 نه مثل از ابدان در اعتکاف اند
 بجز او جمله را اغیار بیند
 نماید ترا سستی دمام
 نماید هر کیکی مانند فکرش
 کسی بنشسته در بتخانه عابد
 حقیقت کعبه و هم دیر تو نیست
 حجابی دان بر عاشق سراسر
 نمی گنجد درینجا سوی الحق
 کسی دانند که در عین لقا هست
 مکانی خالی و تو اندرونی
 نداید از ان اللہ اکبر
 فگندی در جهان این شور و غوغا
 کسی را بر حدیث من خبر نیست
 بعارف اندرون جان کعبه

ترا هر دم اگر دیدار یار است
 بگوش ساکن اندر طواف اند
 کسی در کعبه روی یار بیند
 بدید جان جان دم زن بعالم
 درون کعبه و بتخانه ذکرش
 بمسجد کس بسوی کعبه بجد
 بجز تو اندرینجا غیر تو نیست
 چه باشد جنت فردوس و کوثر
 بعین عنیت جز عین مطلق
 مطاب جمله دیدار خدا هست
 چو تو در کعبه دنیا درونی
 بگو تو اندران اللہ اکبر
 تو بودی اندرون کعبه پیدا
 تویی در کعبه پس چیزی دگر نیست
 بجز ابد بر زمین ایوان کعبه

میانش یک بت مستانہ دارم
 کہے منکوس و گے معکوس دارم
 مکان بت شود ویرانہ آنجا
 محنت گوئمش باشم روانہ
 کہ در ماندم درین ہیبت ہیبت
 و گرنہ بگذرم از دین و ایمان
 کہے پیدا و گاہی او نہا بست
 ز اثبات و نفی او ہست تقدی
 بذات خود بخود ہست بسا
 نمی گنجد میان قید ہستی
 نہ در یا ہم صدف ہست و نہ گوہر
 نہ از جنس ملک ہست و نہ فرس
 نہ اورا مذہب و ملت بطاہر
 نہ ساقی و صنم ہست و نہ قبل
 نہ او چاکر نہ او شحہ نہ پاجھی

درین کعبہ کیے بتخانہ دارم
 بروز و شب از ان بت ہمکنارم
 چگونہ بشکنم بتخانہ آنجا
 بت مے مرد ہست و نوزنانہ
 چگونہ تو بگو شیخ خرابات
 جوالش دہ مرا از راہ عرفان
 بگفتا و شہ ہر دو جہا بست
 نشان بے نشان از حق چہ سری
 نہ مثل او کسے ناہم چوکس او
 نہ دار و ہستیش بالا و پستی ڈ
 نہ او جنس عرض ہست و نہ بوی
 نہ او عرش و قلم ہست و نہ کرسی
 نہ او مسلم نہ او مشرک نہ کافر
 نہ بیخانہ نہ بتخانہ نہ کعبہ
 نہ او زاہد نہ اورا ہیبت قاضی

نه او شمس و قمر نه بنجم رخشان
 نه از مادر پدر او گشت ظاهر
 همه موجود را او هست و اجده
 دل برمان ز جام عشق مست است
 درون دل یم عشق است بروج
 چنان مستغرق دیدار او یم
 بهرامی شفیعتم هست اللہ
 مشور و نفعی گفت گویم ؛
 بشو از عشق او دیوانه چیدن
 جو گشتی عاشق اللہ یگانہ
 بعشق او یگانہ باش از جان
 بہر کاری سے یکے شو آخر کار
 اگر گردی ز اصل خویش واقف
 تو اندر خاک پیدا آمدستی
 اگر خواهی تو از خود پاک گشتن

نه سنگ جوہر لعل بدخشان
 نه دار داو برادر ہم نخواہد
 بودش لبس ہی برمان ماجد
 نمیدانند کجا بالا و پست است
 طلاطم بر طلاطم موج بر موج
 فنا گشتیم و ہم دلداری او یم
 بروز و شب رفیقتم هست اللہ
 ہر آنچہ او بگوید سن بگویم
 یگانہ شو بذات او ز تمکین ؛
 پیش او تو بگذر از دوگانہ
 بہر حالے زو جہش و گردان
 حجاب این دوئی ز پیش بردار
 عیان باشی سجد اللہ و اصف
 ہم اندر خاک یکتا آمدستی
 بشودر خاک پیش خاک گشتن

از آنجا تو درینجا چون رسیدی
 وجودت خاکِ عالی بارگاه است
 درین درگه چو آدم هست پیدا
 عبت آدم نه اینجا آفریدم با
 زهی آدم که پیدا گشته از خاک
 چنان آدم درین درگاه آمد
 چو اینجا بود آدم باز کرده
 چراغی از چراغی کن تو پیدا
 که نینسان کل چراغ از یکس اغ اند
 شجرسانست آدم تا بدانی با
 نَفْتٌ فِیْهِ مِنْ رُوحِی تَشَانِسْ
 جمالش بے نهایت اوفتاده
 عجائب صورتی معنی نموده
 مشوغافل تو بود یار داری
 مشوغافل که اسرار جهانی -

که نوزین درون خاک دیدی
 مقید اندرونِ لا اله است
 از ان دم کل حقیقت شد هویدا
 مگر مغمیر او چینی ندیدم
 خلیف شد بر آن از حضرت پاک
 که بر تخت زمین او شاه آمد
 بذات خود نموده هفت پرده
 بین از دیده وحدت هویدا
 بصورت تفرقه اینجا نمایند
 از او پیدا شمر با معانی با
 ازین بر مان عیاشی عز و شاکر
 لطافت بس بغایت اوفتاده
 لطافت بر لطافت بر فزوده
 همه در بود تو اسرار داری
 توئی هر دو جهان اندر معانی

رسیدی یقین زان حضرت پاک
 درین منزل بعشقش جان خود باز
 درین منزل کن مسکن چه سود
 درین منزل نظر کن در خود اول
 توئی مقصود صورت بدرینجا
 حقیقت هر دم اندر ما جرائی
 اگر باشی معطل بر سر خاک
 مشود عین لذات بهیمی پا
 باطن کوش اینجا تا توانی
 حقیقت باز بینی آخر کار
 دلی صبر باید کرد اینجا
 ز صبر عاقبت یابی سر انجام
 ز صبر عاقبت محمود باشد
 ز صبر یار بنامد رخ خویش
 بگوید من منم من رخ نمودم

وطن کردستی بروی این خاک
 که باشی در حقیقت صاحب از
 مقیم اینجا نخواهد بود بودت
 مشوار و صف خود بر خود معطل
 بصورت خود ضرورت بدرینجا
 ز غفلت مانده در چون و چرائی
 کجا ز آلائش باطن شوی پاک
 شدی گر تو لیبی تو لیبی
 که بکشاید ترار از معانی
 بقومی بگذری در معنی یار
 که تا گردی حقیقت فردا اینجا
 بیابی از کف ساقی خود جام
 با خرد دیدت مسعود باشد
 ز صبر تو حجب بردار داز پیش
 کمو بنگر بگل بود بودم

منم لوح و منم کرسی منم عرش
منم جنت منم دوزخ درینجا
منم خورشید و ماه و جمله انجم
منم اینجا و آنجا بالیقین باز
ز من مگذر که من جان جهانم
ز من دان هر چه بینی اندر اینجا
درینجا منزلت ای مرد سالک
هم در لست تو از من پدیدار
تو بگذر در هم از خود فنا شو
هر جا هست و تن از جان پدیدار
ز تن هرگز کسی حاصل نبود است
ز تن جز برنج در دس زنیاید
برنج و غم فادای بهر این تن
ز تن بگذر در دن جانظر کن
چو تن گردد ز جان اینجا خبردار

منم عین قلم هستم منم فرس
منم نور و قصور و جمله اشیا
ترا کردم درون جملگی گم
نمانم مرزا انجام و آغار
در دن هر نهان و هر عیانم
نمودم مر ترا پیدا هویدا
نظر میکنی تو در عین حمالک
همین این قدرت من نشانی زار
یقینش دار و بس و اصل ز ماشو
نه از تن جان ای نادان پدیدار
مراد کس ز تن حاصل نبود است
ز تن جز غم و هم و شمشیر نیاید
بآخر هست ازادی ازین تن
ز جان بگذر تو در جان نظر کن
حقیقت همچو جان یا بدرخ یار

خبر کن تن که خواهی شد فنا باز
 چو سالک دامن جان شد هویدا
 ز پیر حق اگر بوی بری تو
 خبر داد هست چون از پیر بر زبان
 خبر داری در بنجا پیر با جسد
 خبر داری که جانان پیر را هست
 یقین دان پیر پیران پیر دانا
 کسی کوره برد اینجا بجز پیر
 ره پاکش وجود پاک باز د
 بفضل پیر یا بد جان جان باز
 هر آنکه در طریقتش سر بساید
 یقین منصور سحر حق عیان دید
 چنان در پیر خود اینجا فنا شد
 حقیقت جان و دل پیوند جانان
 درین زندان بیار در گری جان

بیابی در فنا بیشک لقا باز
 یکے باشد حقیقت در همه جا
 درین میدان یقین گوی بر حق
 بشو با جان و دل بر پیر قربان
 که موجود است در اعیان واجد
 جمیع سالکان را بادشاهاست
 بهر معنی بود اینجا تو انا
 بیاشد مژگن در فکر و تدبیر
 با خراز جالش سر فرزند
 هر آنکه میشود اینجای جان باز
 بجمعه عاشقان سرور بساید
 سر خود را بدار جان جان دید
 سرش بردار و او اندر لقا شد
 با خیر و او اندر بند جانانست
 که جالش مثل نور باشد در خندان

چو سالک جان دهد در آرزو کار
 بهر معنی که میگویم ترا باز
 بهر معنی که گویم در گمانی پ
 یکی حرفست و چندینی کتابست
 یکی دانست و چندینی عجایب
 یکی دل هست پیوسته بهر جسم
 که گویم که این سر تا چگونست
 بره بر مان تو جان در علم تو حید
 تو با ذات صمد پیوسته باشی
 بجانان باش در عین حاصلش
 فرومانند ازین سر جمله مردان
 نمیدانند کسی تا حال چو ناست
 نمیدانند کسی در سر مکنون
 درین معنی مجال دم زدند نیست
 همه رفتند و کس نامد پدیدار
 بیند بیگان او نقد دیدار
 تو بشنوم بین انجام و آغاز
 ازان رمزی ازین سر ماندانی
 یکی نورست چندینی جابست
 صفات و فعلها بمنم غرایب
 یکی مقصود ظاهر شد بهر قسم
 و لے هر یک غریق بحر نوشت
 شومی در قرب ذات از عین تجید
 ازل را تا ابد پیوسته باشی
 یکی بینی همه اندر جلالش
 بجان جمله فنا گشتند و حیران
 که این معنی زد دیدار بر و ناست
 که تا در عاقبت خود چون بود چون
 ازین منزل کسی باز آمدن نیست
 همه گشتند و کس نامد پدیدار

همه رفتند در دریای وحدت
 دران حضرت پورفتی باز ناسی
 نظر کن بنخیر در خود تو از دوست
 نظر کن بنخیر در خود تو حید
 دله باید که کلی یار باشد
 دله که عشق حق مسعود باشد
 دام جام را در کش ز ساقی
 بخور مست شو تا جام اینجا است
 بنوشی باده با نایار باقیست
 چو دلدار است ساقی غم چو داری
 بیخانه چو دلدار است ساقی
 خیال وصل در دل میکنند فاق
 چو عاشق در بلا آید گرفتار
 چو عاشق در بلا دارد تحمل -
 در آن عین بلا دیدار جهان

یقین دریافته در مائی وحدت
 حقیقت آن بود عین خدائی
 ز فرقت تا قدم بر چوهر اوست
 همه کثرت نگر در خود ز تو حید
 بجز جهانان ز خود غمخوار باشد
 سعادت را همین محمود باشد
 که باشی مست از عمر است باقی
 که دیدستی عیان انجام اینجا است
 چه غم داری که خود دلدار ساقیست
 بخور مست شو از فضل باری
 چرا از می کشی هستی تو خاشی
 بهر یک نشو منقش نقش نقاش
 برون آید ز خوی کبر و پندار
 شود چون نور درخشان از تحمل
 شود حاصل باو هر لحظه بر آن

تن اندر عشق ده در عشق بر خور
تن اندر عشق ده چون انبیا با
بشود پلوانه در عشق یگانه
بلائی عشق کش ای طالب یا
هر آنکه اندرین دنیا بلا دید
درون درد عاشق را وصا لست
بخور خون جگر اندر غم یا
بغیرش سیر گلشن بر گزیدن
ازین باعث که این بر جان حسنه
نشسته بل نقاده بر سر خاک
تو فرمایند نظر بر حال زارم
طلب فرما مرا اندر حضورت
مرا بچوسته کن اندر وصال
شدم شمع سحر در اشتیاق
بغیر از یاد تو یاد من ندارم

بعاش هر زمان اینست در خور
بکش بر ذات خود هر دم بلا
که تا یابی لقائے جاودانه
اگر خواهی وصال یار دلدار
ز دیده آخر کارش لقادید
اگر چه درد بر جانش وبالست
مشو پیرن گه از کوی دلدار
با و بهر بخاک و خون طپیدن
بکوی تست جانان دل شکسته
شب در روز هست حاضر بر دریا
سر بر خسته و غمناک زارم
بگردش بستم اینجای ضرورت
که ناباشم بیدار جمالت
نه میرم جان جان اندر فرات
بخز وصل تو فرمادی نزارم

همین بس حسرتم و حضرت پاک
فانی اعبداحقای حقا

که باشم در ره تو خاک در خاک
فقد اعطانی بجزها نامینا

حکایت در بیان وصل و فصل خاک و صفت آن بر منبیل
قصه قمری و بلبل و زراغ تحسیر نموده شد

یکی اندر جهان سر سبز گلشن
میانش هر طرف انهار جاری
در و نش گل چنین خوشبو خوشتر
بسی دل بند هر یک بود سیرش
بدل مشتاق سیر آن گلستان
وجودش بر زمین رشک ارم بود
به برگ آشد و از بهر شاخ ذیجابه
بزاران طوطی و قمری و بلبل
زبان طوطیان شکر خدا را
زبان قمریان حق حق سراید
چو آدم آمدند سیر این باغ

بشاخ و برگ هم گلهای سوس
بر آن هر دم وز دباد بهاری
بر گلش رنگ گیتی نیست پانگ
نبوده همچنان درد هر غیرش
تمامی جن و انس و طیر و حیوان
هوایش دفع امراض و غم بود
صدای قل هو الله بود دلخواه
به هر دم سحر خوان بالا هر گل
اداسازد بندوق و شوق آنجا
ز ناله عشق حق بلبل نواید
تعجب کرده غوغا کرد چون زراغ

چه داند ز غنای قدر باغ و لبند
 چه داند ز غنای قدر گل شگفته
 اگر صد تین بخت دید یک ز غنای
 نمیداند که اینجا از کجا هست
 که باشد مالک از درواشجار
 همین کان نفس جوانی آن ز غنای
 زود چه جوع شهوت ز غنای بدکار
 نمیدارد خبر از ملک و مالک
 ز جور استهانت آن ز غنای مسکین
 همین شهوات جوی برد با هست
 شود و عالم از زبان جوان گرفتار
 نمی آرد حیا از خویش و اغیار
 همین آدم برای مورخان
 نمیداند که خود خلاق مطلق
 خدا خود خالق هر دو جهانست

بنظرش هست یک چکین کلکند
 بجوید هر زمان یک تین بخت
 شود بهرش بر سر شاخ آن باغ
 چگونه گشت پیدا از کجا هست
 که باشد صاحب این جمله شمار
 نماید ز غنای راحیلان بهر باغ
 ندارد امتیاز پاک و مردار
 کند اسراف آن بیهوده فایک
 برای لقمه حیرانست چندین
 بجان مشتهی صبح و مسا هست
 بقید شهوت آن جوع بدکار
 ز نیک بد نمیدارد سروکار
 ز خانه خانه آرد دانه دانه
 رساند روزی مخلوق الحق
 خدا ز زاق جمله بندگانش

بجز خالق کسی خلاق کس نیست

مشوایمی بن آدم تو پریشان

چنان روزی رساند هر کسی را

بوجود فرمود مخلوقات پیدا

عجب آید همی از عقل آدم

مشوهر گزودا غافل درینجا

ز خود واقف نی و زینک می

ز حال خویش واقف باش نادان

چو بلبل ناله زن از عشق شوست

چو بلبل ناله جان سوز بر آ

بهر ناله بگو تو انت حسبی

ایک کل جین روحی مشغول

بجز تو اندرینجا بیست دارم

ندارم طاقت ذوق درینجا

بگفتا کیستی گفتم تو دانی

بجز رازق کسی رزاق کس نیست

برای رزق خود نالان و گریان

بدار و اندران حیران بسی را

ز خود بنمود مطعومات پیدا

که غافل هست از رازق و ملام

تنگشتی بهر غرور و نوش پیدا

جواب خویشتن آنجا چه گویی

اگر داری خیال صلح جانان

مشو نالان عبت چون زاعبد هست

بذوق و شوق اندر بجز دلدار

فاین روحی انت انت قلبی

و فی قلبی طیب الشوق مشغول

بهجرت بهجوشم اشکبارم

طلب فرما در آنجا حضرت ما

بگفتا سن کیم گفتم تو جانی

بگفتا عاشقی گفتم بغایت
 بگفتا چه کنی گفتم که ذکرت
 بگفتا تو ز من گفتم من از تو
 بگفتا من خدا گفتم خدا بدم
 بگفتا چون بیچون گفتم از چون
 بگفتا تو فنا گفتم بقا تم
 بگفتا صاحبی گفتم غلامت
 بگفتا مرده گفتم تم بهجرت
 بگفتا من جسان گفتم تو ذیشان
 بگفتا رنجی گفتم ز هجرت
 بگفتا سرده گفتم تم بر سر
 بگفتا خواهی گردم درین خاک
 بیای پاک بازان پاک رفتند
 چون با پاکان بنا پاکی بر رفتند
 برو این خاک بس سوی مکانت

بگفتا چو نشان گفتم بنانیت
 بگفتا بهره گفتم بحسرت
 بگفتا تو ز خود گفتم خود از تو
 بگفتا تو خدا گفتم خدا بدم
 بگفتا ب چگونه گفتیم همچون
 بگفتا تو بقا گفتم خدا هم
 بگفتا این چگونه گفتم بنانیت
 بگفتا زنده گفتم تو بصلت
 بگفتا ده نشان گفتم ز برهان
 بگفتا تا بکے گفتم تم بهجرت
 بگفتا سروری گفتم ز سرور
 بشو تو پیش خاک خود ز خود پاک
 ز فکر دو جهان بیایک رفتند
 از ان از پیش ذات پاک گشتند
 بیای اندرون شر جان جانت

بروای خاک اندر خانه نویش
 بروای خاک داخل شو تو در وصل
 بروای خاک در عین الیقینت
 بروای جوهر اندر خاک بر خود
 بروای خاک اندر سعدن گل
 بروای خاک اندر مسکن دید
 فنا شو خاک نا جانان به بینی
 فنا شو خاک در اسرار چون
 ز آب و باد و آتش خاک ایجا
 چرا گشتی در ریختن و سرکش
 ترا مطلوب بیدارم همیشه
 ترا بنموده اعم از کرم
 چرا ای سالک راه طریقت
 مثال هر وان هر سحر گاه
 ز بانگ بسکن اسرار با فاش

حجاب خویشتن بردار از پیش
 که هر شریک بشود راجع سوئی اصل
 بین آن راز نامی اولیقت
 حقیقت با این خود را تو در خود
 که بسیاری کشیدی ریج باذل
 که خواهی شد یک در عین بقید
 تو این راز خودت پنهان بینی
 که تا جانان بیالی پے چه چون
 تو گشتی یک وجود پاک اینجا
 شوی آخرا زین خصلت باکش
 ترا محبوب بیدارم همیشه
 نمودم بهر تو عرش معظم
 بگوئی مثل قمری سر و صورت
 سزای سحر حق ای سالک گاه
 مگر قلبت مثال قلب حشاش

درین گلشن اگر چه سیر گلهاست
 درین گلشن کنی گراش بیانه
 درین گلشن جو بدیل گر کنی جا
 غلط بین را نماید نیک بد یار
 مکن ترک نمک هرگز نیک خوار
 مخور اینجا فریب نعمت وزر
 صدای کاسه خالیست خالی
 رفیق اهل غفلت هست بزرنگ
 اگر داری تو پائے سالکانه
 کجا دار دخیل مجنون از خار
 اگر خارے خلد در پاخن نیست
 ز علم خود هر آنکه هست جاہل
 بخود شناس اول کیستی تو
 مشور بود موجود تو سرکش
 تو از آب منی پیدا شدی یا

ولیکن خار اندر پائی گلهاست
 از ان بگذار حرص و حشیا نه
 بخار گل بصیر دل نهی پائے
 بچشم حوال اندک هست بسیا
 حرامی میشود در آخر کار
 شوی محتاج در عقبی سراسر
 که آخر باد در دستت حالی
 که پائی خفته دیگر پاکند رنگ
 جو دیوانه درین ره شوروانه
 درین صحرا نور و می وقت فتا
 اگر مارے ز نذر پاخن نیست
 کجا عرفان بذاتش هست حاصل
 بهستی هستی و بانستی تو
 بیاو نیزند سرکش بالفقرش
 منی را کے منی باشد سزاوار

منی هستی منی را گاه پسند
منی چون کرد آن ابلیس ملعون
بود زندان لعنت شد گرفتار
دو دم از شیون تست و اجد
ز بودت بودن چون گشت پیدار
چرا در من منی پیدا تو کردی
ز قدرت گره من مقهور گشتم
بلعنت گشت گره چه مقدم نار
بگفتاد در جوابش رب اعظم
ء استکبروت امرگنت علینا
نکردی گر منی شیطان ملعون
بر بر نیز از منی ای ابن آدم
درین گلشن کن آدم چه ابلیس
نی تو مثل آن شیطان ابتر
بشواز علم هستی ز رود فانی

دنی بیشک شوی پیش خداوند
بشد زان لعنتی از حق همچون
ز گستاخی بحق بنمود گفتار
ظهورم از بطون تست و اجد
منی هم اندران از تو هویدا
چرا بر من از ان لعنت نمودی
ولی زان در جهان مشهور گشتم
چه شد از نارم دهم منم نار
بر و از پیش من شیطان ارحم
علیک لعنتی فاجور چونما
گشتی لعنتی از رب همچون
چو ذات از منی گشته مجسم
فریب و کبر و بود مکر و تلبیس
ترا گرم نمود الله اکبر
اگر خواهی خدای خود بدانی

علوم معرفت را پیش گیری	طریق اهل حق را پیش گیری
روند اهل سعادت باد و جان	به بزم سالکان اهل عرفان
جمال جان جان را چشم دارند	مثال شمع روشن چشم دارند
شود حاصل با و شان در هر آن	وصال جان جان از فیض ایشان
نظر آید درون عین الحق	عیان یک پیکر انوار مطلق
در اندم و اصف و موصو واحد	در اندم کاشف و مکتشف واحد
در اندم شاید و مشهود واحد	در اندم قاصد و مقصود واحد
در اندم عاشق و محبوب واحد	در اندم طالب و مطلوب واحد
در اندم ناصر و منصور واحد	در اندم ناظر و منظور واحد
در اندم واجد و موجود واحد	در اندم عابد و معبود واحد
نشان بی نشان مطلق عیانست	در اندم بود و چه بی نشانست
نیاید حکم من الا علیه	نه بیند چشم من الا الیه
که بهر فعل او من دست پائیم	برای دید او جلوه نمایم
همیشه هر زمان نزدیک ایم	بهر حالی ز سر تا پا باو ایم
وگر تشبیه ذاتش شد محدود	اگر تنزیه بودش شد مقید

اگرستی مفرق تعالی
 دوگفتی خالق و مخلوق را اگر
 چو یک گوئی وجود خلق و حق را
 اگر باشی مفرخسلق ناگاه
 اگر هر دو یکی گفستی بمعنی
 شود تنزیه او هر دو در اینجا
 بلو عارف هر آنکه بیند او را
 مگو عارف هر آنکه بیند او را
 کجا نو جمال پاک جانان
 بعین عینیت تا بان و در خفا
 بعینیت همه یک ذات هستند
 درین گلشن مثال برگ گلها
 بسے زان با ساجان خاک هستند
 ظهور هر یکی بر حسب تقدیر
 مقدر که شود مطلق بتقریر

ترا پر میز تنزیه هست اولی
 به نزد عارفان شد مشرک اظهر
 ز توحیدش همی خوانی سبق را
 بشو خالف تو از تشبیه الهه
 امام عارفان باشی یقینی
 شود تو صیفا او هر دو هم پیدا
 ز خود در خویش تن بگزیند او را
 ز خود در خود بچشم خود هویدا
 بچشم غیرت آید نمایان
 شود در هر زمان دلخط و آن
 بغیرت همه ذرات هستند
 فتاوه جا بجا بر خاک تنها
 بسے زان بر سر بر پاک هستند
 مصور خود نموده نقش تصویر
 نمیکند در اینجا فکر و تدبیر

بسان طوطیان کس نیزند حرف
 مکن چون صریان اصراف اوقاف
 سخنهای کذاف اهل ظاهر
 بنحوی که کلام عارفانست
 زبان طوطیان شکر افشان
 زبان شکر شیرین همچو شکر
 درین گلشن مکن کفران نعمت
 درین گلشن مثال اغهر آن
 مکن در جستجوی قوت مردار
 درین گلشن مکن هرگز تکلف
 مکن چون چرا اندر رضایش
 خموشی پیشه کن در کار اقدار
 زبان مکش درین گلشن تو
 گریزنده ز جا بل باش چون تیر
 ز آب بود و واجد گرچه اینجا

نمیدارد خبر از نحو و از صرف
 بجز اخفش کجا دانند موزات
 بجان گیرند جا بل چون بواهر
 دران صرغی و نحوی نیز نیست
 که مشغول اند اندر شکر بزبان
 زبان کفر آبره است و آبر
 برای کافران حرمان رحمت
 مکن غوغای پیبوده چون نادان
 تلف عمر عزیزت یار ز بهار
 شوی تو از تکلف و تلف
 بدل داری اگر شوق تقایش
 مغر می شوی تو پیش دلدار
 بشو گل لسان اندر حریفان
 مشو با هم باد چون شکر و شیر
 بین انواع تو گلهاست پیدا

از ان مجروح باشد پای بلبل	ولی بر مان که چون خار با گل
بسوی گلشن فرود سجانان	ازین گلشن سفر کن ز رود برین
نمودی عرض اینجا کل فبوصنا	نمودی راز جان با جود ذات
در معنی بعلم حق بسفتم	بقدر حوصله آنچه گفتم
کجا انسان ز نسیان رسته باشد	یقین از من خطائی گشته باشد
پس هر نکته کل نکته چینه	بچشم دشمنان مردم مکنند
که بر اصلاح آن امید دارم	همین از عارفان یک عرض دارم
نمیدانم دیگر باقی تو دانی	مکن هر چیکه خواهی یار جانی

سناجات بدرگاه محیب الدعوات

تویی مولای هر علی داوئی	گر یاقادر انا و بیسنا
بحق اولیاء و جمادات	بحق مصطفی و آل اصحاب
مفید دین و دنیا ای خدایس	بفرما شوقیم بهر هر کس
به بر مان عفو فرما جمله عصیان	و گراین عرض دارم از تو رحمان
بر حمت کن نظر مردم رحیمان	و هم پر روح اجدادش گریمان
بفرمایک نظر بر حال زارم	بفضل حاصلی خلاق عالم

ستوطن شهر آره و پیش امام جامع مسجد کرد و طبع کرد از مردان مصنف

ناظران قاریانش الهی کن سعید گو تحمل سال طبعش گلشن فیض و حید ۱۳۱۶	متنوی مرشد علم عرفان جدید باتف غیبی بگوش حفظ اولین زندا
--	--

قطعه تاریخ دیگر از مصنف متنوی

بودم برای سال آن در دستجو مرآت کل انوار سیر حق بگو ۱۳۱۶	از فضل حق بگو چون این متنوی آمدند از با تف غیبی مرا
---	--

قطعه تاریخ عیسوی طبع متنوی از نتایج فکر جناب مولوی
عبدالعزیز صاحب ستوطن دهاکه یکی از مردان مصنف

از جناب پیر پیر شاه بر باشد عیان مخزن علم خالق است شبیه بدان ۱۹۰۶	فی زمان در علم عرفان یک کتاب متنوی گفت سال عدی کوار و جد عبد العزیز
---	--

ایضا منتهی هجری

باغ علم معرفت را از اشک شمشاد جمله حمد بلکه هر حرف آن را نشا هست سال طبعش حق که آن کلی خاوشا ۱۳۱۸	پیر کام عارف حق شاه بر باقادی متنوی تصنیف او نشا همچین نموده اند باتف غیبی بگفتا تو بگو عبد العزیز
--	--

قطعه تاریخ طبع متنوی از نتایج فکر جناب منشی میان جان

عرف صوفی صاحب باشندہ کلی نامدار کچھوار سرکار
مولوی محمد واحد علی خان سلمہ اللہ تعالیٰ

بتائید واحد علی خان پتی
چنین گفت ہاتف بگو شاہدا
چو شد شنوی گنج فیض عیم
بیرمان بشد شنوی ہی فہیم

قطعہ تاریخ طبع از جناب مولوی ابو الفیض محمد محفوظ
الرحمن صاحب فیضی مدرس اول بہرہ عربی و فارسی
کروٹیہ محمودیہ انگلوورینٹل ہائی اسکول

حمد بیخایات منشی را سز کہ انشای عالم نقطہ از کلب قدرت
اوست۔ ولعت جاد و بیانی کہ وصف لولاک نبذی از مدحت او
صلی اللہ علیہ و علی آلہ و اصحابہ و از واجد وسلم۔

آبا بعد گدایان ہر درسی را مژدہ کہ ابن معدن لولوی
للا و کان در ربے بہا بنا کردہ برمان العارفین قدوہ
السالکین فاضل لودعی عالم المعی مولنا المولوی سید شاہ
محمد برمان اللہ قادری نسباً و طریقہ و البغدادی و طناً
ادام اللہ ظلہ علی رؤسنا الی یوم القیام بانجام رسید کہ

هر کس کیسه خود پر میتوان کرد - نی نی ساکنان راه صفارا
 نازه بشارت که شمع شبستان سلوک از بطون خود با ظهور
 نموده بمظهر خویش متجلی و ثنا خوان که هر کس بچوشت و وحشت
 از بادیه ضلالت و غوایت - باسانی تمام بمنزل مقصود هدایت
 قدم می تواند زد -

کعالتش را کبریت احمد گویم یا یواقیت و الجواهر مشکوالت
 را انسان کامل داند نقش فصوص است یا نقد النصوص -
 الحق در رهبیه اش یا قوت را ناست و عقد الفریض
 لعل لحنان سلکش نزد ارباب فن مسلم و مختصرش مطول
 فحمد الله علی ذلک حمدا کثیرا -

تاریخ

از بطون طبع کرده چون ظهور این مثنوی

کاب و رنگ و خال و خطش میکند مردم ثنا

سال تاریخش بحکم فیضیادوش از خرد

حاش بشد گنج عرفان است گفته امی قفا

عیسوی تاریخ

ده چوخوش ترتیب داده ارمنان مخدوم ما

مولوی برهان براس عارفان در پهلوی

دوش بهر سال تاریخش فرودم جو سر

گفت فیضی - "نظهر حق" مثنوی مولوی
۱۹۰۱ء

بزرگم تاریخ

دلاچ سیر دی دوان پوشنگان بهر طرف

گشت بکن بگلستان جو ببلدان بهر طرف

چشم خود بوستان نظر کن شود عیان

چشمه فیض دو جهان "هست رو اهر طرف"
۱۳۰۶ هجری

قطعات تاریخ از مولوی ابو جعفر اختر الدین فرزند

ارجنند مولوی عبدالواحد صبا مدرس اسکول عالی

جناب نواب احسن صاحب

<p>بلاشک برتر انداز حد امکان که گویا هست یک تفسیر قرآن بگو شوم ز دنیا با حق که آلمان بشدادی کتاب شاه بران</p>	<p>چه گویم من شمار شاه بران ز ایشان مثنوی در علم عرفان چو فکر سال طبع آن نمودم بگو آخر تو از روی هدایت</p>
---	--

و یکر

ثناء لمن ابدع الحکیفة بتصوف

وافاض من اسرارها برفاهة وتعطف

فلا افكرت فی سال طبعها

فنادی الحالف بتعلمه وتاطف

بقطعة قلب العدو یا اخا

قل لغد الكتاب مبین تصوف

قطعه تاریخ از سید محمد عثمان تخلص سید ساکن کلکتہ

شاگرد خنیا مولوی حاجی محمد بشیر صاحب چلواریومی حال متوفی کلکتہ

مثنوی در سلوک از بریان گشت روشن بر سر سمع شده

گفت تاریخ طبع آن سید  گشت مطبوع طبع شده

۱۳۱۰ هـ

نظم شیرین و دلخواه از نیتیبه افکار شاعر گهر بار مولوی

غلام الیسین آه خلفا رشید جناب مولوی خیرالدین صاحب آصفی

کلام بدیع مظهر فصاحت ^{۱۹۰۱ء}

آمد بر سیه طرب ریز
 سر سبز شد ست شایخ امید
 آید بنظر نظاره طور
 گلزار خلیل شد نمایان
 مطلوب جهان بهار گلشن
 گوئی که قبای سبز پوشید
 خوبان جهان بتان طناز
 سیمین بدن و جمیل دلکش
 لاله رخسار و مه جبینان

بان ساقی مه جمال بر خیزد
 خندید گل نشاط جاوید
 پرکن ز شراب جام بلور
 بنگر سوئی سینه زار و لیستان
 محبوب جهان بهار گلشن
 در باغ بسی حشیش روئید
 مصروف نخرام با صد انداز
 گلچهره و سه رو و پری و ش
 شعله رفتار نازنینان

هستند بتان نور افشان
معمور جهان ز تابشِ حُسن
یک جام شراب بر کف دست
با چنگ و رباب این غزل خوان

غار تکر دین هر مسلمان
پر نور جهان ز تابشِ حُسن
هر کس نجین شد دست سست
در حالتِ سستی فراوان

غزل

گو یا برق آشیان گرفتست
راز تو مگر زبان گرفتست
دل سوز غمش بجان گرفتست
فریاد که استخوان گرفتست
عشق تو در زبان گرفتست
آهش دل باغبان گرفتست
مستم بنغمش که جان گرفتست
پیکان دل را توان گرفتست

داع تو دلم چنان گرفتست
مالایق گفتگو مانندم
نالان بشب فراق چون شمع
این شعله عشق شعده رویان
از نیک و بد جهان چه پرسى
بیسود فغان بلبلی نیست
پیشم چه یکست هجر و وصلت
همان دوروزه که خدا شد



اے آه بیانِ دردِ الفت
تا چند که دل فغان گرفتست



باو سحر است عنبر افشان پد
 بر نهر بآب و تاب جاری
 در باغ بگو که نیست لاله
 قمری سرشاخ لغمه پرواز
 بلبل ز سرور لغم خوان است
 سامان عجیب هست امروز
 هر سمت ظهور قدرت حق
 فرجان دل خلق چون نباشد
 اسرار تصوف آینه شد
 الحمد لواهب العطیات
 از خانه صوفی گهر بار
 قلبش از اسواه خالی پد
 آن راه و طریق الفت
 آن مظهر سر کبریا هست
 یک مثنوی عجب بر آمد
 چون غنچه زر گلستان زرافشان
 مرآة عروس نو بهاری
 پر از پی شبنم است پیاله
 جنبیدن برگها شد آغاز پد
 خندیدن غنچه اعیان است
 تزیین غریب هست امروز
 پر نور ز نور قدرت حق
 گلدسته خیزان در آمد
 حسن معنی معاینه شد
 والشکر لعالم الخفیات
 قد جاء له علوم الاسرار
 بر لخط بحالت و صالی
 آن ماهر شرع و هم حقیقت
 آن منبع لطف مصطفی هست
 یارب مقبول خلق باشد

فی العله تصوف رقیم
ای واه چه نظم روح پرور
در مدح و ثنا ز بانم الکن
شد چاپ چو این عجب مقالاً

بالله مثالها عدیم
والله چه نظم روح گستر
ای آه مجال وصف کردن
گفتم که خزینہ مرادات

زہری مضامین دلکش

مرحبا با نثار حسن ازل
مرحبا با قتیل تیغ نیاز
قیدی دام گیسوی احمد
مهر چرخ تصوف ہر فن
عالم وہم ادیب وہم شاعر
برز بانش مقال سرور دین
وردش حب احمد بے بیم
ازید طبع و در معنی سفت
چون نباشد معانیش عالی

مرحبا با نگار حسن ازل
مرحبا با شہید خنجر ناز
بسمل سیف ابروئے احمد
ماہتاب سمائی شعر و سخن
از نکات سخن خمے ماہر
در نگاہش جمال سرور دین
قل علیہ الصلوٰۃ والسلام
یعنی یک مثنوی خوب بگفت
شد مصنف چو پنجین صوفی

حبا منومی نو آئین
 لوحش الله فلا مثیلها
 حبا حبا فصیح بیان
 یلله اینچه گلشن تحقیق
 جان علم تصوف و عرفان
 آه دل گفت سال پر تنویر
 باز شد صرعه مسیحی عظیم
 صوری و معنوی بهم معقول

جان اعجاز و کان صدیقین
 بارک الله فلا حد یلله
 مر حبا مر حبا بلیغ جهان
 یلله اینچه مخزن ترقیق
 مرهم راحت دل سوزان
 لوحش اللہ منومی بصیر
 روح افزا بهار گلشن نظم
 سیزده صد هشتاد و شش
 ۱۳۱۹

مرغوب اهل دل

ساقی شیرین سخنم بان تعال
 تا ز حدیث تو شدم فیضیاب
 زود بیای سروسامان من
 دیده براه است کجائی بگو
 جان منی و ز منی امی جان جلا

احسنک الله بحسن المقال
 خواب فرودت و سنورم خواب
 فکر دو عالم کن ایجان من
 ناله و آه است کجائی بگو
 این ستم جور بگو تا کجا

آتش فرقت ہم تن خاک کرد

گردش فداک چہا دیدہ ام

سو ختم از آتش بیدر و عشق

مہر جہان تاب بدل داشتہم

آب صفت مادہم آتش نیم

سینہ من مرکز اسرار عشق

زنگ دلم دیگر و دیگر سپرس

شکر خدا ہست علی کل حال

مرہم راحت ہے زخم دلم

بہر خلائق در فیض و نوال

سبح اسرار خدا سے حمد

شمع محبت ہے راہ یقین

روکش گلزار و فایلیے

ایچہ بلاغت کہ بلاغت فدا

ایچہ سخن غنچہ خاطر و مسید

خجرا الفت دل من چاک کرد

گل ز گلستان جفا چیدہ ام

نیست وجودم شدہ از جوید عشق

واع تو خوش آب بدل داشتہم

بے دن بے بہرہ دانش نیم

چہرہ من مطلع النوار عشق

حال من عاشق مضطرب و سر

با توجہ گویم ز کمال ملال

گشت ہتیا ز سراسر قدم

یعنی یکے شنوی بمیثال

جلوہ النوار خدا سے حمد

سوز دین نیست کہ پر سوز این

ایچہ گل سر نہی یلیے

ایچہ فصاحت کہ فصاحت فدا

ایچہ سخن دامن صبح آسید

اینچہ سخن روکش بحرِ حلال
 بحرِ مضامین تصوف بلے
 بہر شناسانِ خدایا رشد
 من چہ کنم حدیثِ نظم بند
 نطقِ زبان نیست کیجا بشم
 این سراسر ارضا جان عشق
 شد رقم از خامہ بر مان دین
 روح ز روح سخنش تازہ شد
 گفت سرو شوم کہ نخستین بدان
 راحتِ روح آہِ جلالی من
 سالِ سحیحیست میجا صفت

اینچہ سخنِ غیرتِ بدر کمال
 کان گہر گنجِ ذرِ رسیلے
 بلبیل دلِ راگلِ بیخا رشد
 دل ز مسرتِ مجہد چون سپند
 مست ازین بادہٴ عرفان شدم
 نامہٴ نامی گہر کان عشق
 لطفِ خدا باد و ماند م قرین
 علم و ہنر زین نمط اندازہ شد
 از پے تاریخ مکرر "بخوان"
 ہجری شمسی است کہ تیسرین سخن
 زینتِ عالم شجر معرفت
 ۱۹۰۱ء

نہالِ گلستانِ شیرینِ کلامی

حضرت مولوی برہان الدین
 چہ عیان روزِ نہفت کردہ

رویِ زیبائی معانی بنمود
 چہ نقاب از رخِ اسرار کشود

لفظ معنی لفظ
 بخوان دوبار
 بخوان ناسخ
 مکتوبہ حاصل
 آید ۱۲ روز

دل ناظروم نظاره ربود
 بخدا قابل دیدست و شنود
 رب اگر مه بلطف و الجود
 ساقی کو شرع فان و دوو
 ۱۳۱۸هـ

شاید معنی اسرار نفیس
 امی خوشا شنوی دل افروز
 بهراوست دعائی قلبی
 مصرع سال نو شتم ای آه



بها گلشن سخن



در اشعار بے بها سفته
 وه چه گلهای نظم بشگفته
 سخن خوب فکر تم گفت
 ۱۳۱۸هـ

آه برهان اندرین نامه
 وه چه غیرت ده گلستان شد
 خوب نظمی و خوب شد مطبوع



مراثی جوامع اسرار



صد آفرین به ذنانت صد آفرین بر طبع

چه خوب شنوی گفت پرز کیفیت



کسیکه این گل گلزار معرفت بردید

فقد راه بعین حدایق الجنت



حروف رشک ده چشمهای شعرخان

سطور غیرت گیسوی عنبرین نگهت

دماغ صاحب دل مست شد ز خوشبویش

عجیب عطر کشیده است از گل وحدت

ز به نکات تصوف خبی بیان سلوک

چیزم عشق حقیقی و خلوت و جلوت.

فتای خلق و هوادار آدمی و فعلی

وقوف قلب در زبان در انجمن خلوت

چه وصف متنوی صاف بر زبان رانم

معانیش همه در بای قلزم الفت

بنوش ای دل صوفی ز جام چشم یقین

پراندشیشه اشعار از مے وحدت

سروش مصرعه تاریخ آه این گفت

جمال طالع مقصود مرجم راحت

فکر مستحسن



کرد تصنیف جناب برهان
وه چه مرغوب دل صاحب دل
چه دل افروز دل آفرین و عجب
عقد هر دایره لفظ فصیح
مصرع سال بگفتم امی آه

نامه پر ز تصوف ابا
وه چه مطلوب دل اهل صفا
غیرت شعله کوه سینا
زیور نثر چهار کان ضیا
کعبه صبر و ثبات زیبا
۱۳۳۲

گل گلستان بهشت
۱۳۳۲

دل ز سرت گشت شکفته
آه بگفتم مصرع ساش

جلوه نامش آن گل معنی
نظم نفیس و اجمل ازلی
۱۳۳۲

چهار اشعار صوفیانه
۱۳۳۲

مرحبا بشنوی خوش آئین
سال رومی نثرش غیب ز چرخ

بهر آشفنگان دهر انیس
زدنداره چه باغ نظم نفیس
۱۳۳۲ رومی

راحت جان کهر ارجیا
۱۳۳۲

ای آه چه مثنوی بر زبان
گفتم پئے طبع پارسی سال

دل‌های جهان شنیدم
سجان الله نظر قابل

تقریظ منظوم کلام بلاغت نظام مثنوی حضرت مولانا
شاه برهان الله صاحب مع تاریخ طبع از نتیجه افکار
سرایا برکت خواجه محمد شاه صاحب شهرت عظیم آبادی وارد کلکتہ

بتوحید الهی

بنام آنکه جان پروانه اوست
ز بزمش شمع جان سبقران
بیکدیگر و دل را کردشیدا
فشانند تا نمک بزخم بلبل
بشیرین خندره شکرشان داد
بهر آئینه پیداعکس آن روست
مبهره از آتش از فکر غلط کار

دل عشاق آتشخانه اوست
ز باغش لاله روی گلزاران
دل مجنون شکست و زلیلا
تبسم آفریده بر لب گل
بتلخی در غمش فریاد جاداد
اگر واقف دیگران بر او است
ندارد در خریم قدس او بار

سخن سخنان در اینجا بهیسه بانند
شناسی ذات پاک او همین بس

که در وصفش سخن گفتن نمانند
که وصفش را ندانند غیر او کس



در نعت رسالت پناه صلعم



کنون در سر خیال نعت دارم
محمد آفتاب انور دین
ز آدم آن شه مقبل بر آمد
و عالم سایه او آفتاب است
ساحسبام وارواح مجبّد
مسلم بر دو گوش یادش است
ز لفظ مار میت این نکته پیدا
سلام شهرت شوریده سر

بوصف مصطفی گوهر نثارم
محیط ذات را موج نخستین
چمن آرا گل از رنگ بر آمد
و جودش گنج این دیر خراب است
بود در حلقه میم محمد
تعالی شد نبوت با خدا می است
که او اسم آمد و ایزد مستم است
بر او بر آل و اصحاب مطهر



در صفت نظم و ناظم



بحمد الله که این نظم دلاویز

زا نوار تجلی برق انگیزد

ز فکر معنوی رشک سبحان
 دین را با سخن دمساز کرده
 ز کلب فکر جان درین دمید
 ز خورش می چکد سر معانی
 سوادش سرمه عین البقیان
 پے چشم حقیقت بین نگاہی
 ہمہ الفاظ از معنی ست معمور
 ز مصراع ترش می آید آواز
 اگر در پرده بینی جلوہ یار
 جواز سراجی کرده تصرف
 کہر با نظم این کے ہمسر آمد
 جسم لفظ آن نور معانی -
 سیخا غرقہ موج زبانش
 درین گلشن کہ خارین ان نیست
 کشایم لب اگر در وصف تقریر

ز تصنیف جناب شاہ برہان
 سر و دنالہ ہامی را از کرده
 نفس در قالب صورت کشید
 ز لفظش می دم در از نہانی
 بیاض خلق چشم دو بین است
 پے اہل طریقت خضر را ہی
 ہمہ اشعار این نور اعلیٰ نور
 درون پرده است ان بایہ ناز
 سخن را جز نفس باشد نہ اغیا
 حدیثے گفتہ در علم تصوف
 کہ او از کان میں از جان آید
 جو جان پہنہان شکل زنگانی
 کلیم اشفتہ طور بیانش
 گلشن لودہ رنگ خزان نیست
 لب تحسین کشاید مرغ تصویر

میخاول عمیده ست این
 چه وصف ناظم و نظم سرایم
 صدایش نیک بخش حق تعالی
 بوشهرت سال طبعش خواست قالی
 ز مالف از مطالب گشت ایزاد

بمعنی طوطیا دیده ست این
 کنون بهر دعایش لب کشایم
 جزاه الله فی الدارین خیرا
 عیان شد جاود تسخیر آسالم
 بر اعجاز سخن صد آفرین باد

قطعه تاریخ

از تصانیف حضرت برهان
 لفظ لفظش بصورت معنی
 در ریاضش سواد حرف سخن
 نکته نکته چو خال چهره خور
 وز پی عارفان حق آگاه
 چون نگویم سواد خطش را
 خالی از رمز سر معنی نیست
 هر که این مثنوی بدل خواند

هست این مثنوی سحر نگار
 می کند سر باطنی اظهار
 هست چشمان نان بلبل و نهان
 سطر سطرش چو زلف عنبر بار
 متجلی ز جسلوه الوار
 سرمه دیده اولوالبصار
 اندرین مثنوی همه اشعار
 و قنار بنا عذاب النار

سال تاریخ طبع این شهرت

گفت مجموع مخزن اسرار
۱۳۱۸ هـ

ایضا

عالم با عمل ولی بصفت
در تصوف نوشته نظم سخن
در بلاغت چون غیرت سلمان
طبع هم شد بمطبع رضوان
سال طبعش ز فلک شوق رقم

شاه برهان دین پاک نبی
بوالعجب شنوی بسیر خفی
در فصاحت نظیر فردوسی
بحمیده صفت بخط جلی
گرد شهرت خزینه معنی
۱۳۱۸ هـ

از نیتیه افکار گهر بار شیخ محمد زین صفا کشاگرد عالیجناب
مولوی حاجی محمد بشیر صفا بشیر مد نظر چهلوارو

نوشا این شنوی علم عرفان
چو شد این شنوی مطبوع دلها
نوشت این مصرعه تاریخ صابر

ز به گلدسته اسرار واحد
ز علم عاشق سرشار ماجد
ز برهان گشت این گلزار واحد
۱۳۱۸ هـ

تقریظ شنوی معنوی مالفه مولوی سید شاه برهان الله
صفا قادری از نیتیه افکار گهر بار جناب مولوی حافظ محمد

عبدالحمد صاحب حمد قاضی حبشہ استوطن کلکتہ

شود دل مے آشام دنیا عشق	بدہ ساقیا جام صہبای عشق
پراز بادہ اطہر معرفت	بدہ ساقیا ساغر معرفت
شوم مست صہبای تجرید حق	بدہ ساقیا جام توحید حق
مئی بزعم شوق نمودت فروز	بدہ ساقیا بادہ زہد سوز
کہ در غیب بخشد نشان حضور	بدہ ساقیا آن شراب طہور
کہ از دل برد تلخی روزگار	بدہ ساقیا آن مئی خوشگوار
کہ ہم روح زبا باشد و دل کشا	بدہ ساقیا آن مئی جان فدا
کہ دل را دہد نہایت زلف او	بدہ ساقیا آن مئی مشک بو
نشانی مرادہ ز بریان حق	بدہ ساقیا جام عرفان حق
درین مثنوی حقیقت نما	بین تاچہ کردست بریان ما
بر این خلت نشان صد ہزار	مضامین وحدت بخوان صہبای ہزار
برا و رنگ صدوق صفا روی	براہ و داد و دلار ہبری -
بیزم خلوص و یقین دلکشی	بخلوت گہ اہل دین مہوشی
بدرج تمنا در خشان گہر	بیرج تو لا فروزان قسمر

بعثت که انس مینای راز	بمنزل که قدس دانای راز
بمصر ملاحظت چو یوسف جمیل	بگزار اسرار خلت خلیل
بملک عرب ربّ ربّ لبّی نواز	بطور تمنّاست موسی نیاز
که او هست مقبول ربّ مجید	بوصف مصنف چه گوید حمید
نمایان صفاتش ز نام ویست	عیان و صفا و از کلام ویست
که فخر قریش و نبی آدم است	زا ولادشاه بنشیه عالم است
بین لفظ برهان مضاف است	او بهیت ایزدی را گو است
چه نام مبارک سلام علیه	در نجاست الله مضاف الیه
مصنف نگریم همین شنوی	مصنف چنان و چنین شنوی
بود شنوی حجت شان حق	مصنف شد ماست بر ناحق
بگو شنوی شمع راه هدایت	مصنف دلیل راه است
بر اوج ولا شنوی اختر می	مصنف بزم صفا گوهری
بود شنوی لاجواب جهان	مصنف بود انتخاب جهان
زرایش بود شنوی مستنیر	مصنف بعالم سراج منیر
مضامین محدث نشانش بین	ز عالیشان چه پرسی بیانش بین

خدایا طفیل جناب رسول
 بحق تولای مردان حق -
 بحق نیاز نیب از آوران
 مرار بگرای تو لا نمای
 ز جام محبت مرا جرعه
 عطا کن مرا لذت درد خویش
 سرین شود در ریت پاشوق
 ز بحر کرم رشک کن عطا
 شکی روان کن ز چشمم نرم
 نیاید در غیر تو در دلم
 تو باشی همی مستجار حمید

بده هر دو رازنگ حسن قبول
 بحق تمنای مردان حق
 بحق حق اسی داور داوران
 ز الطاف راه تمتانمای
 زمینمای خلت مرا جرعه
 غم عشق و کیفیت درد خویش
 شوم گرم جولان صحرای شوق
 چشان شربت جام شکر و صفا
 که چون سیل رخ سوی تو آورم
 ز انوار خود کن منور دلم
 سکون حمید و قرار حمید

تاریخ ترتیب مثنوی

جوان مثنوی حسن ترتیب یافت
 سوشی پُر سال گفت از ادب

مضامین توحید ترکیب یافت
 خیابان جاوید توحید رب
 ۱۳۱۸

بتکرار تجمید زب - رانجوان
۶۵۹
۱۳۶۸

کریابی دران هم ز سالش نشان
کس نون عیسوی سال گرد و پیده
تجربت شبستان تجمید حق
۶۱۹۰۰

بود هر دو تاریخ هجری حمید
همین مصرع آمد بی آن لاحق

ایضاً منته

مژده بادای والهان جلوه حسن قدم

مژده بادای طالبان شاگرد قدسی نهاد

مژده بادای ساکنان کوی اخلاص و نیاز

مژده بادای رهروان وادی صدق و رفا

مژده بادای بزم آریان شوق و آرزو

مژده بادای نکته پیرایان بزم اتحاد

مژده بادای راه جویان تجلی گاه دین -

مژده بادای باریابان حریم اجتهاد

مژده بادای ساکنان راه عرفان مژده باد

مژده بادای میکشان بزم خلعت مژده باد

شاه برآن اللہ معجز بیان و نکتہ دان

مثنوی در تصوف زینت ترتیب داد



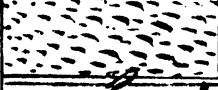
آنکہ نام نامیش مشہور چون مہر در دست

آنکہ رای عالیش معروف اندر دین داد



آنکہ باشد علم را از ذات او صد اعتبار

آنکہ باشد فہم را بر فکر او صد اعتماد



آنکہ چشمان حمید اندر رہ او منتظر

آنکہ دلہائی جہان از فیض او گنج مراد



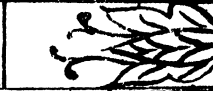
اعتضاد اوست از حق خلق از وی معتضد

از خدا او مستند از وی جہان استناد



عالم از وی مستنیرست و حق اورا مستنار

خالق از وی مستفید و خالق اورا مستفاد



مثنوی حجت و برہان حق را بسگرید

تا شود چشم و دل از حسن جہان دست نشان



نقد جان آرید و در را ہش فشانید از نیاز

جنس دل دارید گراور اسپاریداز و داد



شاید زیبا چنین هرگز نیاید در نظر

گلرخی رعناندار داین چنین آفاق یاد



باشند از حفظ خالق او الی یوم النشور

نفل رحمت بر سرش باشد الی یوم التناد



چون نمودم فکر تا ریش سروشی امی حمید

بهر عام شمسی و هجری ز عیب او از داد



مصرعی بر خوان که باشد مشتمل بر هر دو سال

داعی حق مخزن توحید - بستان سداو
۱۳۱۸ هـ ۶۱۹۰۰

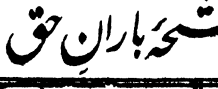


ایضاً منہ



یافت چو این مثنوی زینت طبع و فنی -

داد جهان را نوی رشتی باران حق



بر آن الله شاه حجت شان اله پ

مادی حق خضر راه کرد عیان شان حق



یافت ازین مثنوی گشت تمنا نومی -

گشت بعالم جلی نکتہ پنهان حق

دور شد از دل تعب کرد مضاعف طب

تذکره جو در ب نامہ احسان حق -

خاطر او شاد باد گشت دل آباد باد -

حاصل انشاد باد سخن عرفان حق

حسن قبولش دید حضرت رب العباد

شمع ره او کند لمعہ فیضان حق

سال سیحی دلا کرد در قم کلک ماہ

کو کب عشق خدا آیت بر مان حق

از نیتہ افکار جناب مولوی احمد اللہ صاحب منیر ایپوری
پروفیسرین کالج کلکتہ

مژدہ امی راز پرومان صفا
اہل دل حضرت بر مان اللہ
مژدہ امی نکتہ شناسا کمال
سالک راہ خدا نیک خصال

نیک گوینک شنونیک اندیش	نیک خونیک سینیک اعمال
شمع روشن کن بزم توحید	مشعل افروز شبستان خیال
شنوی وه چه مرتب فرمود	شاهد وحدت رب المتعال
دش رحمت حق حسن قبول	شودش فضل خدا شامل حال
عیسوی سال منیر بسرود	چهندستان فیوضات خیال

۶۱۹۰۱

از نتیجه افکار جناب مولوی محمد عبدالرحمن صاحب سعید

کرمانی محصل مدرسه عالیہ کلکتہ

در تصوف زرد رقم این شنوی	تکلم بریان الله نازک خیال
آنکه نام نامیش روشن بود	چون مه دو هفتہ دین کمال
آنکه وصف علم و فضل او بود	خارج از اندیشه و امر مجال
آنکه باشد در تصوف بے نظیر	بے عدین بے سیم بے مثال
آنکه باشد در ره عشق و سلوک	مقدامی صاحبان مجال
یا در او باد لطف ایزدی	ناصر او باد فضل ذوالجلال
بافت غیبی بهجری ای سعید	فیض توحید از فلک مؤسال

۱۳۱۸

از احقر ابوالمظفر مولانا بخش ضوانی روی مالک مطبع
رضوانی کلکتہ

طبع در مطبع رضوانی سن	گشت این نسخہ بزبان وجود
نظم فرمودہ بزبان الت	ہست این شاہد رعنائی شہود
حرف حرفش بود آئینہ حق	حجت شان خدای مجبود
لفظ لفظش بود اندودہ ربا	مژدہ رحمت خلاق و دود
واصلان رادل و جان کردہ	ساکنان رارہ عرفان بنمود
شعر الفیت طالب افروخت	حسرت جلوہ مطلوب افزود
باتف غیب بہجری رضوان	سال - اٹھارہ تصویف - فرمود

از نتیجہ افکار جناب مولوی محمد بلال الدین صاحب غنبری
منظومین سنکہ مستعملہ در عالیہ کلکتہ

مرتب گشت چون این نسخہ فیض	کہ باشد رشاد مطلوب زیبا
پی تاریخ ہجری غنبری گفت	مقدس خلوت محبوب زیبا

از نتیجہ افکار جناب مولوی ابوالحکم محمد اسماعیل صاحب غنبری

چانگامی متعلم مدرسه محسنیه هوکلی

طبع برهان اللطیف کمال	مثنوی دہ چہ خوش ترتیب داد
گنج ایمان نسوہ توحید سال ۱۳۱۸ھ	گفت ای عنبر ہجری ہاتھی

از نیت پروفکار جناب مولوی محمد اشرف خالص اشرف

جہانگیر فکری مدرسہ عالیہ کلکتہ

زلزل کک برہان خدا جو	ترادیدہ گرامی نامہ خوب
کہ گنجی از نقود سہر یا ہو	نہا شد نامہ آن مخزن راز
در آن در حقیقت ہست لولو	محیطے بین کہ کشتی ش شریعت
شدہ جاری طبعیت را بہر سو	ز آب معرفت باشد لبالب
خرد گفتمہ بجا آزا بہر سو	چو اشرف در رسالت را بہی حبت
در دریا می عرفانست ہو ہو ۱۳۱۸ھ	بگوشش فکر خواصش بگفتا

ایضاً منہ

کوہر سہر خدادوردی نہفت	مثنوی ز بحر معنی ہست این
------------------------	--------------------------

بهر سالتش کرد اشرف چو خیال	با خرد فکر سالتش گشته جفت
غوطرن گشته بگوشن ما نهان	گوهر دریای عرفان است گفت

از نتیجه افکار جناب مولوی محی الدین صاحب ازاد
 فرزند دلین صغیر جناب مولوی شاه خمیر الدین صاحب
 قصوی چونکه تحریر ایشان با خراز همه رسید گنجایش
 تحریر نماید بران از ساقی نامه و غیره در گذشته
 قطعات تاریخ شان داخل کتاب نموده شد

مشوئی تاریخی

ساقی ماه لقانیک شیم	یک نهبه برین مزنون ز گرم
ای فدا تو شوم بنده نواز	جام درده ز منی راز و نیاز
چشمها تم شده پر آب ز شوق	مضطرب صورتی ساز شوق
چاره عاشق بیچاره بکن	دارو این دل صد پاره بکن

تا بکے جو تغافل ای گل -
 واقف سرا حد کن مارا -
 تا نویسم صفت نظم عجیب
 امی خوشا محزن اسرار زبان
 راحت جان دل نور نگاه
 حبذا شنوی روح افزا پڑ
 لوح چون لوح مسین ہ چھین
 غیرت گوہر شہوار این نظم
 جوشن ن بجز روان مضمون
 چہ فصاحت چہ بلاغت امی واد
 غیرت نخل سطور این نظم
 وصف اشعار جناب بر زبان
 چون شد این چہ با صد حسن ازاد

مالہ تا کے بغمت چون بلبل
 محرم بزم صد کن مارا
 چہ عجیب چہ لطیف چہ غریب
 امی خوشا رشک دہ باغ جنان
 در دریا کے تصوف والہ
 غیرت بدروحی شمس ضحی
 مطاع نور یقین وہ چہ یقین
 روکش صفحہ گلزار این نظم
 شنوی نیست بگو این جیون
 چہ لطافت چہ ستانت امی واد
 چشم بدور چہ پر نور این نظم
 چہ کند خامہ مقطع زبان
 فکر تاریخ دلہم را افتاد



بے سراز نو شتم خوشتر
 مر حبا شنوی جان پرور
 ۱۸ ۱۳۱۴ھ



قطعه تاریخ

چه نظر نور محمد ز شاه بر مان - که باشد از مشایخ و اکابر
 چو شد از ادب و فکرشان طبعش - ندر آمد بگو ششم "تغز و نادر"
 ۱۸۳ ۱۸۳

تقریظ دلپذیر از نیتی افکار عالیجناب مولوسی حاجی
 محمد بشیر حبیب پهلواروی حال مقامی کلکته که از
 به فرقه آن ماده تاریخ طبع رساله سحری برمی آید

الحمد لله رب العالمین و الشکر اللطیف بحمد
 الصلوة والسلام علی مولانا محمد و علی له و صحبه
 ۱۸۳۴ ۱۸۳۴

رساله مثنوی باب عرفانی و نسیقه جمیل بانهار اسرار رحمانی و
 مالفه لطیفه جاه سید شاه بر مان الشاد قادری و ابان السید
 شاه میوان حسن قادری حماه الله و دستنبوری احین
 وحی احدیست و سب از بار توحید صدیست و
 ۱۸۳۴ ۱۸۳۴

ز هر کتابیکه رهبر سالکان پیدل گردود؛ و دلادگان شیدا را
 بگل شهود رساند؛ باین در بهیته و یا قوت رانیه؛ مصابح
 تجلی تو حید منوره؛ و نجوم سلوک حب بضیای او افروز؛ زهر
 مولف که قطب اقطاب و اب تو حید است؛ و نیر با فلک تجید است
 یا آفتاب زید سهر عینیت؛ و یا ماه پر نور خود معرفت؛ با سبب تالیف
 رساله مبویان شد که جناب صدر مولوی واجد علیخان نصایب
 بعقدت و خلوص؛ به جمع نمودن مسائل سلوک سید صاحب
 موصوف ایماهی فرموده؛ برای وجد و انبساط قلب جناب
 واجد علیخان؛ در چند شهر همین یکبار در روزه صد و پنجاه
 آن جامه کمال باحاطه تحریر یا آورده؛ این مثنوی معنوی
 زیبارقم نموده؛ بجناب موصوف الیه برائے کیف و رفاه
 عام سپرد؛ چونکه آن بحر فیوض یزدانی و شمس عرفان رب
 رحمانی؛ باین رساله عجال و گنجینه اسرار نافه دلها؛ و بازار نقود برائے
 طبع شد نشن بن مجربشیر رساله فرمود؛ بحسب حکم آن منبع صفات احمدی
 مطبوع کنسائیدم؛ و السلام علی سید الانام و علی اله و اصحی الکلام الی یوم القیامه

ومنہ درصنعت توشیح

۰۱۰	حقیقت میں یہ سنوئی سنوئی	۰۰۸	۰۱۰	مکرم سے لکھی سنوئی	۰۰۲
۰۰۵	فروع ہدایت میں بران اللہ	۰۰۰	۰۰۵	وہ میں کاشف در عرفان اللہ	۰۰۶
۲۰۰	سمائی ہدایت پر ماہ طریقت	۰۰۶	۲۰۰	رہ حق میں ہیں آفتاب حقیقت	۲۰۰
۰۰۰	ممالک میں توحید کے جلوہ نما	۰۰۲	۰۰۰	تلو میں عرفان کو ہیں نور افشا	۱۰۰
۳۰۰	نہیں کسی قلب میں اور کلہنجر	۰۰۵	۳۰۰	زمانہ کو ہوا کو فیض و کئی خوش	۰۰۴
۰۰۰	لاک بجز کوزے کو اندر نمایا	۰۰۲	۰۰۰	عجب جام عرفان کا ہی نہ پایا	۰۰۷
۱۰۰	بالایا تھا سید کو دان باعراق	۰۰۲	۱۰۰	یالاک کروٹیں کس میں جو لایق	۱۰۰
۰۰۵	مکرم معظم ہیں واجب علی خان	۰۰۲	۰۰۵	عزیز جہان منبع بحر احسان	۰۰۷
۰۰۱	انھیں مکرم کی چھائی گئی ہے	۰۰۱	۰۰۱	انھیں کے اشارے کی لکھی گئی ہے	۰۰۱
۰۰۱	سخی در کرم و فہم و ذکی نے	۰۰۶	۰۰۱	دیباچہ طبع کا کل سنوئی کے	۰۰۲
۰۰۱	خدا انوراضی بی راضی خدائے	۰۰۶	۰۰۱	نخل سخیا انکے جو درون خائے	۰۰۷
۰۰۱	ظہور و فواد سخا کا مقربے	۰۰۹	۰۰۱	ضمیمہ کلمات راجع ادر ہے	۰۰۰
۰۰۱	لکھو طبع کی اسکے تاریخ زیا	۰۰۳	۰۰۱	کہا دلنے سرور ہرکے بشیر آ	۰۰۲
۱۹۵۸	نہیں لکھا معر سال میں شہرت	۱۹۵۸	۱۹۵۸	نہیں لکھا معر سال میں شہرت	۱۹۵۸

تاریخ طبع از محمد سرور خان صاحب سرور تلمیذ جناب مولوی حاجی محمد بشیر صاحب مہل

در علم لوک راہ بجان	بران اللہ نوشت بران	ہدی طریق حق بلاریب	دیدم کتاب خوش بلاعب
آمد بد طرز با نق غیب	بودیم بہ سال طبع و در	طرز گفتار ستر با ہو	نظم اشعار عقد لولو
	نظم بران بود دل دیز	شہادہ سرورم کہہ ریز	



تقریظ مشنوی فیوضا و حلا

از حقیر محمد بشیر عفی عنہ

بحر خالقناست تفید بالاکمال
 وبالصلوة علی خیر خلقه ابرا
 مدد به برود جهان خواهم از خدای جان
 درین زمان که بدورت از ظلم قبول
 کمینہ ناکس جاہل بفوز و فوج و سرور
 شدند اجہل و اذل فلک رکاب ہم
 ز تاب شمس فلاکت بسوز ہر مسلم
 و زید در چین اتفاق باد نفاق
 کنند مضحکہ بر قول صوفیان کرام
 ہنوز فلسفیان راست قیل و قال ہے
 بجزو شان نبی اختلاف با دارند
 سخن کنند بافعال خاص مصدر کن
 جنیث طبع ز پستی خویش میگویند
 فلک بطمح انظار شانست حد نظر
 کنوز دہر درآمد ملک بو الہوسان
 ہمای علم زمانیان شدت کاملہ دوم
 درین زمان گننا بفلکان بفرج و طرب
 ہزار شکر درین گردش سمند فلک

و کتبتین بافضال ربنا المتعال
 و بالسلام علی آل ذوی الاقبال
 کہ رحمتش سر ہم محسن است بالاطلال
 کشادہ است درد و لبتش بچہ ار ذال
 معظم علما آشناے عجب بحال
 ز جور دہر سر سروران شدہ پامال
 کجا روند غریبان بر اسے استظلال
 فتاد بر رخ اسلام گرد و ضحلال
 بسا کنند تمسخر بجیف عھونی و حال
 طلب کنند بتوحید ذات استدلال
 بو صفا دست ز نادیدگان بسا اقوال
 کسے بہ پردہ پیرسد خواص استفعال
 عروج آن شب اسری محال و خیال
 کنند آیہ فرقان پاک را ابطال
 شدند مفلس و محتاج جملہ اہل کمال
 درین زمانت گسار مجمع جہال
 طبیعت شرفا غرق بحر فکر و ملال
 زرقہ است زد تہم عنان استقلال

ہزار چھٹے کیے از ہزار دین و اراست
 بجز تاسف و ماییدن کف انوس
 بعون ایزد چون بعین حشرت دل
 چه مونسے کہ نسیمت روح بخش دلم
 بکلمہ ام ز سر لطف خود قدم نمود
 ز وصف فضل کماش زبان من قاصر
 کشادہ فترخان نور ذات احد
 رموز معرفت وحدت است ز وطالع
 بلطف خاص بیان کرد و جہ تالیفش
 کز کم دہر و چشم است و آسم و الایش
 کروٹیہ ز وجودش چو بحر فیض سان
 ہمای اوج سعادت بدام او پاسند
 بہار حشمت و دولت اسیر کاکل او
 جناب اجعلی خان رئیس بنگالہ
 رسیدہ ام مع آن ثنوی و مصرف طبع
 گرفتار برضوان سپردم اصل کتاب
 نوشت خامہ عبد الحمید متن کتاب
 و گروہ سید عثمان فرود زیور گل
 بلطف حضرت رضوان چو باطلت طبع

ہزار ہفتدہ بے دین در پے ہلال
 ندیرہ دیدہ من ہیچ صورت آمال
 رسید مونس جان و دلم بجز و جلال
 چہ روح بخش کہ از سینہ برد و ضحلال
 جناب حضرت بر بان حق بجز و جلال
 بیان عز و کماش ز نوک خامہ محال
 بمثنوی کہ رقم کردہ شد باستعمال
 باوج منصب و کشف سید کراست مجال
 کہ بہر خاطر صاف عزیز ذی اقبال
 جناب عالی واجد علی ذی اجلال
 از دست خود و بخاست فیض در بنگال
 بر آسیدہ جو گسترده آدام نوال
 نہال گلشن صولت و فیض اوست نہال
 عزیز پرور عالی منش حجتہ خصال
 بر آ طبع زایماے آن ہمایون فال
 کہ زیب طبع رضوان شود باستعمال
 چو سبزہ خط معشوق بے نظیر و مثال
 نمود لوح جبینش ہزار غنچ و دلال
 نمود ذر نظر م مثل جو رعین بجمال

بشیر ختم کن این نظم و گو مبارکباد
 حضور سید و پیش رگیں ذی اقبال

اعلان

مخفی نہ رہے کہ کتاب ہدایۃ مشنوی فیوضات واجد کی حسب
ضابطہ و قانون سرکاری رجسٹری کرائی گئی ہے جگہ حقوق محفوظ ہیں۔

کوئی صاحب قصد طبع نہ فرمائیں۔ قطعاً سے نفع کے لئے زیادہ
نقصان نہ اڑھائیں؛



المعلن
حقیقہ فقیر سید شاہ محمد برہان اللہ قادری متخلص بہ برہان

خاتمہ الطبع

الحمد للہ والمنہ کہ درین آدان مسرت نشان مشنوی بعلم عرفان سمئے بہ
فیوضات واجد مع ٹائٹل مصنفہ حضرت حافظ فرقان قاری قرآن
حاجی عربین شریفین مولانا مولوی سید شاہ محمد برہان اللہ قادری
مدظلہ العالی المتخلص بہ بوجھان ڈھاکہ مقامی۔ خلف حضرت سید شاہ
میران حسن قادری قدس سرہ العزیز بتاریخ ہفتم ماہ مارچ ۱۹۰۲ء
مطابق بہت ۲۷ ششم شہر ذیقعدہ ۱۳۱۹ ہجری بار اول پانصد جلد۔ در
رضوانی پریس شہرہ امام باڑھی لین (قصائی ٹولہ) بہ اہتمام حقیر ابو النضر مولانا بخش
رضوان مالک رضوانی پریس از زیور طبع ارستہ و پیراستہ شد؛



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ بونہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتابت

۱۔ اگر کسی نے کتابت کرنا چاہے تو اسے پہلے اس کی تعلیم حاصل کرنی چاہیے۔
۲۔ اگر کسی نے کتابت کرنا چاہے تو اسے پہلے اس کی تعلیم حاصل کرنی چاہیے۔

۳۔ اگر کسی نے کتابت کرنا چاہے تو اسے پہلے اس کی تعلیم حاصل کرنی چاہیے۔
۴۔ اگر کسی نے کتابت کرنا چاہے تو اسے پہلے اس کی تعلیم حاصل کرنی چاہیے۔

۵۔ اگر کسی نے کتابت کرنا چاہے تو اسے پہلے اس کی تعلیم حاصل کرنی چاہیے۔
۶۔ اگر کسی نے کتابت کرنا چاہے تو اسے پہلے اس کی تعلیم حاصل کرنی چاہیے۔

۷۔ اگر کسی نے کتابت کرنا چاہے تو اسے پہلے اس کی تعلیم حاصل کرنی چاہیے۔

